UNIVERSAL
LIBRARY
OU_188974
UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No. ۸۹۱۰ ۵۱۳۳ Accession No. U. 23400

Author ح - ح ۲۳۴۰۰

Title حافظ شیرازی - دیوان حافظ

This book should be returned on or before the date last marked below.

ہُوَاللّٰہ تعالیٰ شانہٗ

دیوانِ حافظ

بمطبع محمدی بمبئی

علی بھائی اشرف علی اینڈ کمپنی پرائیویٹ لمیٹڈ

تاجران کتب و مالکان

مطبع محمدی بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

حمد بحید و ثنای بعید و سپاس بقیاس خداوندیرا که جمیع دیوان حافظان اوراق و پروانهٔ سلطان ارادت اوست بی مانندیکه رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقا نشانهٔ عرفان حکمت بعلت و حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آئینهٔ تمثال عرائس معانی بادای دلکشای ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل دستانسرای خوش نوای زبانرا در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة آورد

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد	در کلام در صدف هر دهان نهاد
جان را ز لطف عذب غذائی لطیف داد	دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید	در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب بسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانیده از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش دلهارا بدُرَر فوائد جانفزا و غرر فرائد معجز نمای او تیت جوامع الکلم گهربار و دُرر نثار ساخت و صلای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوای ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان من القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت قصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوٰة و اکمل التحیات

محمد کازل تا ابد هر چه هست	بار ایش نام او نقش بست

ودرود بیکران وتحیات بی پایان بر ارواح طیبهٔ اصحاب و احباب و آل علی التوالی جلی الافضال وازواج مطهرات اوباد

هزار آفرین از جهان آفرین	بر اولاد و اصحاب اجمعین

که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین زرین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندان و سخندانی از فضلا و اولو بای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان شعرا، یتبعهم الغاوون از هیبت جلال در غمد کلال هیبت بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قبول و قال کشیدند کلا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا مستغرق درود و ثنا باجان شان ؛ تا روز افروغ بود شمع راضیا بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقائق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن و اصل خویش بسیار قیمتی و باصفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گرانبهاست در دکان مکان هیچ متاعی ازان گرانمایه نتوان خرید و در بازار او وارد هیچ بضاعت ازان رفعت تر نتوان دید صیرفی ضرورالنقدی عزیز تر ازان بدست دل در نیاید و نقشبند فکرت راز پیاتر ازان صورتے در پردهٔ خیال رخ ننموده وزن و مقدار این دُر شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقة

گر بدی گوهری ورائے سخن	آن فسردآمدی بجای سخن

وهو میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لایرفع الا بایدی البصائر البیان اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار ست و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبائع در رعایت موافقت رسوم و

اوضاع و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و تفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتناد اهتمام
ایشان افتراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام
و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و در هر باب جمله براین مسئله مبنی و متکلم علی الحقیقة
بر رعایت این دقیقه مبتنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و اسنانه و مبسط برهان
القول میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و اعیان فراد شاعر ما هر چون بخانه این مکنة
برسد و بر حقیقت این قضیه واقف گردد در خسارهٔ عبارات او نضارت گیرد و جمال مقال او
طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او تایب مناب قصیده باشد و یکنغزش قائم مقامی دیوانی
گردد و بقطعهٔ مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم
قافیه سنجان که علم برکشند ✦ گنج دو عالم بقلم درکشند ✦ خاصه کلیدی که در گنج راست ✦
زیر زبان مرد سخن سنج راست ✦ ملخص این کلمات و مخلص این مقدمات ذات شریف
ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلما استاد نحاریر الادبا معدن لطائف
الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الشیرازی طیب الله
تربته و رفع فی علم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات ابکارش
غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و نفثات سحر و لطف آمیزش
منشی احسان حسان بود کنظم جمال روض الجنان آمن الفواد و طیب الرقاد مذاق عوام را
بلفظ متین خیرین کرده و دهان جان خواص را یعنی سین نمکین هم اصحاب ظاهر را برخ ابواب
آشنائی کشوده و هم ارباب باطن را از مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال
گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک درج کرده و انواع بدایع
را در درج انشا مدرج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی
داشته شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشو اوراق اگر همدرس مائی ✦
که علم عشق در دفتر نباشد ✦ و گاه در وادی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیرمغان و
مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود ✦
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی
سلسبیلا دارد خاص و عام را شامل و شایعست و افادت و آثار فیض فایضش اقاصی و ادانی را
فایح و سایح نظم منشور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افگنده عقدهٔ منظوم فکرتش در زمن متاع بحر

وکان برده در شجات ینابیع ذهن وقادش حدایق مجلس انس سابزلال معین ومن الماء کل
شیی حی صفت نضارت بخشیده ونفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیهٔ ونفخت فیه من
روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده وکلیم کلام
معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گوئی که هوای روح ربیع کسب لطافت از اخلاق
او کرده وعذار گل نسرین زیب طراوت از شعر آبدار او گرفته وقد شمشاد دلجوی
سرو آزاد اعتدال وابتهاز از استقامت راسے او پذیرفته

حسد چه می بری ای سست نظم را حاسد	قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

بی تکلف هر دو گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوتسرای
ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس وکسوت عبارت وحلیهٔ استعارت
آراسته دید زبان بدعوی گشاده گفت شعر دور مجنون گذشت ونوبت ماست ؛
هر کسی پنج روزه نوبت اوست ؛ وبا مخالف بطنازی ورعنائی در آویخته ودر مجالس خاص
وعام وخلوت خاص بادشاه وگدا وعالم وعامی در هر مقامی شبها وشورها برانگیخته گفته
خلوت نشین دوش بمیخانه شد ؛ از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد ؛ وچون
از شائبهٔ شهوت وغائلهٔ شهوت مصئون ومحروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمت
شان نرسیده دامن چادر عفت شان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشیده رخسار احوال
شان از خجلت عار وشجرت طعن در صون عصمت وحرز عفت محفوظ بماند بیت گر من آلوده
دامنم چه عجب ؛ همه عالم گواه عصمت اوست ؛ بنابرین غزلهای جهانگیرش بادنی مدتے
بحدود واقالیم خراسان وترکستان وهندوستان رسیده وقوافل سخنهای دلپذیرش
در اقل زمان باطراف واکناف عراقین وآذربیجان سر کشیده قد وهب الریح وذهب
المسیح سماع صوفیان بیغزل شور انگیز او گرم نشده وبزم بادشاهان بی نقل سخنان ذوق
آمیزش زیب وزینت نیافته بلکه های وهوئی مشتاقان بیولولهٔ شوق او نبودی پرستان
بیغلغلهٔ ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر غزل سرای حاسدان
رسید که چرخ ؛ نوای نغمهٔ تا هید را ببرد از یاد ؛ چو شعر عذب روانش زبر کنی گوئی ؛
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ؛ ولی محافظت درس قرآن وملازمت شغل سلطان
تحشیه کشاف ومصباح ومطالعه مطالع ومفتاح وتحصیل قوانین ادب حجس وراوین عرب از

جمع ابیات وغزلیاتش بانع آمدی واز تدوین اثبات ابیاتش واز گشتی مسوده این اوراق
عفی اللہ عنہ مابسبق اقل انام محمد گلندام درسگاه مولانا وسیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبد اللہ
اعلی اللہ تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات ومرات که بمذاکره رفتی درثنای محاوره گفتی که این
فوائد فرائد را همه در یک عقد میباید کشید واین غرر درر را در یک سلک میباید پیوست تا قلاده
جید وجود اهل زمان شود وتمیمه وشاح عروسان دوران گردد وآنجناب حالت رفیع این تریفع
بنا راستی روزگار کردی ونقص اهل عصر را جذه آوردی تا در تاریخ [illegible] احدی وتسعین و
سبعمائة هجری، ودیعت حیات بموکلان قضاء وقدر سپرده رخت وجود از دهلیز تنگ این
جهان بیرون برد ودر رح پاکش باساکنان عالم علوی قرین شد وپس از مفارقت بدن منجذبه
پاکیزه رویان حور العین گشت بسال یاد صاد وذال ابجد ز دور هجرت میمون احمد بسوی
جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد بخاک پاک او چون برگذشتم نگه کردم صفا وفور
مرقد سوابق حقوق صحبت دلوازم عهود ومحبت وترغیب عزیزان باصفا وتحریص دوستان صفا
وفا کصفحه خال از فروغ نور ایشان جمال گیرد وبضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد
باعث برترتیب این کتاب وتبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الخیر والجود آنست
که قائل وناقل وسامع وجامع را در خلال این احوال واثنای این اشغال نشاطی تازه ومسرتی بی اندازه
کرامت گرداناد وهفوات زلات الفیض کامل ولطف شامل درگذراناد دانه علی مایشاء قدیر وبالاجابة
جدیر والله الموفق والمستعان وبحمد ربه العلمین وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین اما الدیباچه جون الله تعالی

چون این هفت غزل در اکثر نسخها نبوده ودر بعضی یافته شد لهذا علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایه جان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ماهی لیسیم لب از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیدار تو	می کشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه دجل	می زند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو	زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا	گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از ذخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تن گشته پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درمان الغیاث
تا طناب زلف حافظ را بکش — ماند در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعنا است الغیاث — دیگر دلم رمیدهٔ وشید است الغیاث
آن دل که گنج عافیتی برگزیده بود — ایمن دلم ز درد و بلاها است الغیاث
صوفی که جام صاف و مدام همی کشد — حیران کوی اوشده رسوا است الغیاث
عارف که غرق بود بنا موس و ننگ و نام — افتاده در ملامت سودا است الغیاث
از جان زار و سرکشتگان شوق — فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی پرسد هیچ — خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ
او طبیب من و من خستهٔ بیمار غمش — چه طبیبی ست که بیمار نمی پرسد هیچ
دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید — گفت چونست ترا یار نمی پرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من — خفته می بینم و بیدار نمی پرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار — که ازین دل شده آن یار نمی پرسد هیچ
دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم — گفت گه گاه ترا یار نمی پرسد هیچ
الطبیب ار زلی یک نظری کن مارا — حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکهت چنان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش — به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
بر غم زاغ سیه شاه باز سدره نشین — درین مقر نس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — که لاله کاسهٔ نسرین دار غوان گیرد
چه حالتیست که گل در بحر نماید رخ — چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ — حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود — در کام حقه دانهٔ دُرّ عدن لذیذ
شهد و شکر هر آنچه بیازار عالم است — شیرین از دست در دهنم این سخن لذیذ
خطی دهد بعنبر زلف دماغ را — باشد بمغز نفحهٔ مشک ختن لذیذ
مارا بکام دیده ز اشک سپید و سرخ — خطی ست چون بباغ گل یاسمن لذیذ
گر خلق را بکام بود لذت ازبهی — بیار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر [illegible] زجمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ — شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت — در کاهیاست شیر و شکر بهر آن لذیذ
خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست — باشد بهم کباب و مئی ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف — کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
دل ناوک تو خواست که باشد بهای را — نسبت بلطمهای دگر استخوان لذیذ
اورا ز بسکه چاشنی حسن دلبر ست — پیوسته حسن او گذد و بر دبان لذیذ

بسی ز شیرهٔ جان بخت حلوهٔ
در آرزوی آن لب مست چنان لذیذ

ایکه شور افگندهٔ در بزم شاهان از نمک — داد مستان لبت از خندهٔ بستان از نمک
می برد آب که لعلت بدر باشی و لطیف — می کند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را — دیدهٔ آنرا که گرد و پسته خندان نمک
شور می بینم ازان جادوی مست و در شراب — ذوق میابم ازان چاه زنخدان از نمک
گر نبات میرباید جان بشیرینی و لطف — قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک
خندهٔ ریش از لب پر شور و شیرینت دلی — می کند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت [illegible] از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

إن الله على كل شيء حفيظ

هذه

غزليات صدر العرفا

وذخر الشعراء الاستاد خواجه

شمس الدين محمد شيرازي

طاب الله ثراه وجعل الجنة

مثواه

مطبع محمدي بمبئي

طبعشد

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بیوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی که سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و واغیها

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غم ما را که بر هم دست شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گرد ای یار آید چیست فرمان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوئی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نه شد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سزای حق شناسان کوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب بهت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

دور دارا را ز خاک کوی خود دامن مچین
کاندرین ره گشته بسیار است قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعای دولتت آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دل میرود ز دست صاحبدلان خدا را
دریاب کز نگاهی تا کس نبرد پی را

وه روزه مهر گردون افسانه ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی نشسته گانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوشست خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه مئی آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود ز خمهٔ دنیا نهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
کو نام ما زیاد بعمداً چه می بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم درهوای سرد — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای خضر فلک دکشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

عاقبت دید دانه اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین ببسبب نخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب نه خواهد طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک خیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن دلافروز که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خورسندم تعالی الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خارا

غزل گفتی و در سفتی بیا خوش خوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همستان سویم
کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتش بار و سوز نالهٔ شب گیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاد و بود
زلف بکشادی و باز از دست شد زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت جز پریشان توقیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانان خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خرابانی ستد ای یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش بادوی را
شنیدم نالهٔ جانسوزنی را

چنان در شور من ساز ش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بدمرا ساقی که هردم
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر مئی افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو پیمودی بیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بخود گشت حافظ کمتر شمارد
بیک جو ملکت کاوس و دکی را

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای مئی لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عشقا تکار کس نشود دام باز چین
کاینجا همیشه باد بدست ست دام را

من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بتر حم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و بچندی گلی ز عمر
پیرانه سر کمن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام مئی ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شباب ست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوشالحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر زنگ کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر در دکشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
همت خاکی که بآبی نخورد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نقش وهم اند یک نکته ز اسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دائره امکان را

هر کرا خواب گران آخر زد دوستی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که پدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است
که بشمشیر میسر نه شود سلطان را

می خور و رندی کن و خوش باش و لی
دام تزویر کن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بلشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماتابان دل همچو سنگ خارا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
گر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا

دل عالمی بسوزی چو غذار بر فروزی
تو ازین چه سود داری که نه مسکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او مینديش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو حافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

تنگ فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نه کند طوطی شکر خارا

غرور حسن اجازت مگر ندادی گل
که پرسشی نه کنی عندلیب شیدا را

بخرمن خلق تو ان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را

ردیف ز

ردیف خ

ردیف د

ردیف ر

ردیف س

ردیف ط

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال و عیب
که خال هندو فانیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره بر قص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری در کف نهٔ تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر کن بدین فرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دل آرامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

تا نگردد دیگری با سر و اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور
خوش بخور هم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ به تلخی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می کشدش لشکر ما

از شمار مژه چون نوک تو در دور گریم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا باز روم
که وفا با تو قرین باد خدایا ورما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون ز سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

درد مندیم و خبر میدهدم از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده ایم
ورق گل همه جلست از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت برما

هر که گوید که گجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از برما

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را
تا بکام دل به بینند دیدهٔ ماروت را

همچو هاروتیم دائم در بلای عشق زار
کاتحی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نه گفتی شمهٔ از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت بود
بلبلان ستند گوئی دیده چون ماروت را

نمیکشم جور و جفا نایت ز هجران اے صنم
روی بنما تا به بینند حافظ ماروت را

تا جالت عاشقان ز دید وصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت می کشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر می کند رندی دستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان و لا

حافظا گر پای بوس شاه دست میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

میده مدصبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دائما می ناب

تخت زرین زداست گل بچمن
مئ چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت بر جان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمے عجب باشد
که به بند دمیکده بشتاب

زاهد اے بنوش بر نداند
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان ز آب زندگی خواهی
مئے نوشین بجو بیانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر
موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار
خانه پر وردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی ناز بینی تا چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جانها چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مو بخط گرد رخت
گرچه بنود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ در روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

شاهدان مستند و مستان بی نقیب
خانقه معمور و درویشان خراب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش بینم شب بخواب

دست ماه و مهر بندد بر کمن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

خون دل در جام دیدم از سر شک
زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برای باده مے باید زدن
محتسب را عقد بیع و حساب

سوز مستان گر بداند محتسب
در دم از می شان نذر آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت گو کمن
ترک ترکان خطا نبود ثواب

تعالی الله چه دولت دام امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجده کردم
بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بردارم امشب

برات لیلة القدری بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

بران عزمم که گر خود میرود سر
که سر پوشش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبحدولت میدمد کو جام گیتی آفتاب | فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
خادبی تشویش وساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش ست و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص ست جای امن و نز هنگاه انس | این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری دلهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال زلف تو بیند اندر خواب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو گفته در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
ببوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خون ناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان متند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که گوهر لعل | پدیدمی شود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که ایام عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که ببیخانه دوش و مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای دوست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است

بکام تا نه رساند مرا بلش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا مشال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و گلها بر خاست
می بیخانه بجوش آمد و میباید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد
این نه عیبست بر عاشق رند نه خطاست

باده نوشی که در و هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در و روی ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم
و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
در لو عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان نیست
هیچ پرگار روی نقطه دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده بردن شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوش آراست

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بیاده بشویند حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه سازبود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ بخشی خدمت درویشان است

کنج عزلت که طلسمات عجائب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائی ست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهند تاج مکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان جهان میطلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای تو انگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سروزر در کف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از عبرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظا اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان و رست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

کمتی بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بردی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کم ست از کمر موی اینجا
تا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آئینها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن ست
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج و رقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن و لال ست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب ست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست

منکه سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و کنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

من و دل گر فتا رشویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر طاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه پرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان بادشهانند ولی — آن سلیمان زمان ست که خاتم با اوست
روی خوب ست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندم گون است — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از مفتقدان ست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم خیانتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد سر جرم من که او — گرچه پری دش ست ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — بار دی دلکش تو کرار دی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچست آندهان که ندیدیم از و نشان — موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که در مبدش کار شست و شوست
چندان گریستم که هر آنکس که بر گذشت — در دیده ام چو دید روان گفت کین جوست
ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسیکه چه گویست و این چه گوست

حافظ بدست حال پریشان دلی
بر یاد زلف یار پریشانیست نکوست

آن شب قدر که گویند اهل خلوت اهب است — یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب ست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تا ب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست روز او شب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
باسلیمان چون برآیم منکه مورم مرکب است

شهسوار من که آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام مُی
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی می زند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش بحر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم پی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بلشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حاکم است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمی داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناسازبی اندام ما ست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خرابات م که لطفش دایم ست
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر نشنید ز عالی همتی ست
عاشق درویش کش اندر بندگاه و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان داد شرح بشرهٔ و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردش اند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدا را که نیم شهر سار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نشینم و دهند جان
بگشود نافهٔ و ره آرزو ببست

غیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه چشم کرد صراحی که خون خم
با نعمهای غلغلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال درهای وهو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

مرحبای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

ذکر در نقاش

والهٔ و شیدایست دام همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست

سرز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامهٔ از شرح حال خود ولی
در دسر باشد نمودن پیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم دریده همچون تو تا یا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می سوز و با درمان بساز
زانکه درمانی ندارد دردی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوشم ز بر رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

وی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون و شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه من ست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من ست

گرم ز آتش جنگ و صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من ست

ز بادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک درد دوست پادشاه من ست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من ست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که دل جور و جفای تو عز و جاه من ست

گر بر تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من ست

ازان زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه من ست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن و دادن جان کار منست
شرم از ان چشم سیه باد ش و مژگان دراز — هر که دل بردن و دیده در ا کار منست
ساربان رخت بدر وازه مبر کان سر کوه — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز درخویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین من است
دیدن روی ترا دیدهٔ جان می باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
واعظ شهر شناس این غلطت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل نسرین من است
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز دیگر قصه مخوان
که لبش چرعه کش خسرو شیرین من است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای صوابت
راه دل عشاق زدان چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر نالہ و فریاد کہ کردم نشنیدے
پیداست نگارا کہ بلندست جنابت

ای قصر دل افروز کہ منزلگہ انسی
یارب نکناد آفت ایام خرابت

دوراست سراب درین بادیہ ہشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در رہ پیری بچہ آئین روی ایدل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نہ غلامیست کہ از خواجہ گریزد
لطفے کن و باز آ کہ خرابم ز عتابت

باغ مرا چہ حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایہ پرور من از کہ کمترست

ای نازنین پسر تو چہ مذہب گرفتہ
کت خون ما حلال تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواہ
تشخیص کردہ ایم مداوا مقررست

یک قصہ بیش نیست غم عشق وین عجب
کز ہر کسیکہ می شنوم نا مکررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت درین سراو کشایش درین درست

مخمور ساخت بادہ عشق تو ای صنم
بیخود شدم چنان کہ زمام از کفم برست

دی داد وعدہ وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چہ گوید و باز ش چہ در سرست

تا آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشہ بگوی کہ روزی مقدرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیش مکن کہ خال رخ ہفت کشورست

فرق است ز آب خضر کہ ظلمات جای اوست
تا آب ما کہ منبعش اللہ اکبرست

در کوی ما شکستہ دلی می خرند و بس
بازار خود فروشی ازان راہ دیگرست

حافظ چہ طرفہ شاخ نباتیست کلک تو
کش میوہ دلپذیر تر از شہد و شکرست

شگفتہ شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان بادہ پرست

اساس توبہ کہ در محکمی چو سنگ نمود
بہ بین کہ جام زجاجی چگونہ اش بشکست

بیار بادہ کہ در بارگاہ استغنا
چہ پاسبان و چہ سلطان چہ ہوشیار و چہ مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چہ سر بلند و چہ پست

مقام عیش میسر نمی شود بے رنج
بلی بحکم بلا بستہ اند روز الست

بہشت و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
کہ نیستی ست سرانجام ہر کمال کہ ہست

شکوه آصفی و اسب دباد و منطق وطیر
بیا درفت و ازان خواجه هیچ طرف نه بست
ببال دیر مرو ازره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب دوست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فراگوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خواب تا هست
عاشقی را که چنین باده شب گیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه اورنگ بت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت ست و ز باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاده کار من اندر کرشمهای تو بست
هزار سرو و چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را زدل ببرد آرام
سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست
ز کار ما دل غنچه بس گره بکشود
نسیم صبح چو دل دره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چو رخ رضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره میفگن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا بگو که دل امید در وفای تو بست
همم ز نسیم تو روزی گشایشی باید
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
حیفست طایری چو در غاکدان دهر
زینجا بآشیان وفا می فرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

در وی خود تفرج صنع خدای کن
کاینهٔ خدای نمای فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بُعد نیست
می بینمت عیان و دعای فرستمت

تا شکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بفدای فرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز
کاین تحفه از برای خدای فرستمت

ای غائب از نظر که شدی همنشین دل
می گویمت دعا و ثنای فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوای فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بژده گفت
با درد صبر کن که دوای فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبای فرستمت

ای غائب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

می گریم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبت ست که در دل بکارمت

گر دیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری
آتش زنم در ان دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله می کنی و فر و میگذارمت

بجان خواجهٔ و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سر شک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معاملهٔ و این دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کو دو دشت هنوز
نمی کنی بترحم نطاق سلسله ست

ملامتم بخرابی کمن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جو
گناه باغ چه باشد چو باغبان گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت ست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت ست

جانا بحاجتیکه ترا هست با خدائے
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت ست

ای بادشاه حسن خدا را بسوختیم
باری سوال کن که گدا را چه حاجت ست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت ست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت ست

آن شد که بارمنت ملاح بردمے
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت ست

اے مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند با عدا چه حاجت ست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ما ست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت ست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت ست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت ست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و مئی خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خورشید و گمان کرد که مشکین خالیست

ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجب اهمالیست

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر غمزه اش قتالیست

بعد از نیم نبود شائبه از جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشند
حافظ خسته که از ناله تنی چون نالیست

صحن بستان فرق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کزدی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا کشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گرچه در بازار هر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن ایمن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنو بر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا به سحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز ز پا نه نشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
در دسته کمان کش شد تا ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیر که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای شمع گل اندام حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و مزنگر — زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
مینوش و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است — وگر بقهر برانی در دن ما صاف است
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است
چو سر و سرکشی اے یار سنگدل از ما — چه چشمهاست که بر روی ما ز اطراف است
ز چشم عشق نوان دیدی ار شاهد ما — که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف است
ز مصحف رخ دلدار آیتے برخوان — که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو گه منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث بباد طریق خطاف است

مارا ز خیال تو چه پروای شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت ست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهانی طلسم آب است

در کنج و ما غم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حیات است

بی روی و ادای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق درمند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

اکنون که در کف گل جام بادهٔ صاف است
بصد هزار ان بلبش در او صاف است

بخواه دفتر اشعار و رو بصحرا کن
چه وقت مدرّس و بحث و کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدُرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش
که هر چه ساقی ما بخت عین الطاف است

ببرز خلق و ز عشاقیاس کار بگیر
که بیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردو زو بوریا باف است

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

اگرچه بادهٔ فرح بخش و باد گلبیز است
بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ بادهٔ بشوئید خرقها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان
که قطرهٔ اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و رفت تبریز است

یارب آن شمع شب افروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه بر انداز دل و دین من است
تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

یاد لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمانه و پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدارا که بپروانه کیست
میدهد هر کششِ افسونی و معلوم نه شد — که دل نازک او مائل افسانه کیست
یارب آن شاه وشِ ماه رخ زهره جبین — دُر یکتای که و گوهر یک دانه کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — بخشیش که و همکاسهٔ و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بستو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
نه بسته اند در توبه حالیا بر خیز — که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست
سحر ز شمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
خیال زلف تو پیچش نه کار خامان ست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد — که نام او نه لب لعل و خط ز رنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کاروبار دلداریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بنالهٔ میازار و خشم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است
سبب بپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
ازین چمن گل خارکس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
حسن ز بصرهٔ بلال ز حبش صهیب از شام — ز خاک که ابوجهل این چه بوالعجبیست
بجمال دختر رز نور چشم ما مست مگر — که در نقاب زجاجی دریده عنبی ست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی ست

بنیم جز نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریه سحری دیناز نیم شبی ست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب و که زشت

من از خانهٔ تقوی بدر افتادم دیر
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه انیست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه نیست زهی نیک سرشت

باغ فردوس لطیف ست و لیکن زنهار
تو قیمت ثمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظ روز ازل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سرم را بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چه تیغ کشد من سپر بیندارم
که تیر را بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بند گیرد بجز من عمر
بگو بسوز که بر من بسر گ و کاهی نیست

غلام نرگس جانش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بچشم نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده روای بادشاه کشور من
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور کشاده ست بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سودام راه می بینم
مباد از حمایت زلف تو هیچ پناهی نیست

غزلیهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس ست — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
ده که در دانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شگفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ بر غم مدعیان
شور رندانه گفتنم هوس است

حسنت با تفاق ملاحت جهان گرفت — آری با تفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که ستر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغری خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
آسوده بر کنار چو پرکاری شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و بار گران گرفت
می ده بجام جسم که صباح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت
فرصت شمر که نشئه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می ز دو زر غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب ز نخدان او چه می گوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
بر غم مدعیانیکه منع عشق کنند — جمال و چهرهٔ تو حجت موجه ماست

د. ر. د. ارغوان نقش صبا نقش امید دران گرفت نقش طرب د نقش

اگر بزلف دراز تو دست ما نه رسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بجا جب درخلوت سرای خاص بگو — فلان زگو شه نشینان خلل درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مقدّه ماست

اگرچه سائل حافظ دری زند بکشای
که سالهاست که مشتاق چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی مَی ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل ببین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل برهِ عمر رهزن عمل است
ز قسمت ازلی چیرهٔ سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید دین مثل است
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل ست
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل ست

دل دو نیم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما مشین کز تو سلامت برخاست
کو شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست
شمع گرزان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نه گرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بیندار مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس و دیر و راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فرهاد حافظ اینهمه آخر بهر زه نیست
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مکن از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
بر گرفتی ز حریفان دل و دین میدادت

برسان بندگی دخترز کو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

فکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در ناب تو به چند توان سوخت همچو عود
مَیْ ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر لوح آنکه جرعهٔ جامی ببار سد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز
عشاق را حواله به عیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر ببوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه دران حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب به بینم جمال دلنظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان ست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بخیری نمی خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ما وا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیات ست
ازان اب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عزلیت کز جان
هوای آن قد بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلند ش
که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف او ئیم
چرا او سایهٔ از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ و لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چو تو شگفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولے
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
ور دیاقوت بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوے محبت بمشامش نرسید
هر که خاک در میخانه بر خساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار نخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان فشانان ما جائی رفت رفت

در طریقت هیچ بخش خاطر ما نا شدی بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل با بدای دل پائدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولے
چون میان همنشینان ما جرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه عقبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت و پیمانگان ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام دروی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه از خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و خمخانه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالیم اے عیسی دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش ننهد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گم شده را با عمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و ندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمی گیرد نیاز و عجز با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کانچه نقش عجب در گردش پرکار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن خیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بگش بغمزه که این صید سزای خویشتن ست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بجوش زود که خیری برای خویشتن است

بجان لعل شکرخای من که همچون شمع
شبان تیره مرا دم فنای خویشتن است

چه رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن تو محتاج
که ناف هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرصه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که از افواه عوام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

ولبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که نیاز دبگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اخر ترجیعت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غنیمت
همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدرهٔ و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزیکه درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم اے ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته را زار و نزار
ظاهر احاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک کمن اندیشه و چون گل خوشباش
زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولے
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحر عشق که بیچش کنارہ نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چارہ نیست

آنم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخارہ نیست

مارا بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکارہ نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستارہ نیست

رویش بخشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پارہ نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکارہ نیست

انگشت در تو گریهٔ حافظ همیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خارہ نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلف قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم درت هست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت توای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

بگین گفت تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهرهٔ عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیا دلا لب و چشم مست میگونت
ز جام غم مئی لعلی که میخورم خونست

دمشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

زدور باده بجان رهی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل پیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بر دی آیم روا ز درت نتابم
بورا ز حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و بر هانَدم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که در گردش جیش راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرهمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر اجل هان
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضرست و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت میبرد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم اوز لطف
مردهٔ صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما بین که از دیوان عشق
جز بمی مجرا نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی ست باقی ترّهات

شنیدی از لب لعلش نبخشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

سرزنشمان خطم گفت مکش تا نروم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چسان عشوهٔ خریدیم و برفت

شد چان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما با سیدوی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر لطف خداست
ما بر دیش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بود اعش نرسیدیم و برفت

مارا ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بنمی از تو مبتلاست
یک دل ندیدام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت
او را دران جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بموته در افتاد و ناب نیست
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین ست
ز کارستان او یکشته این ست

جمالت معجز حسن ست لیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین ست

بران چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین ست

عجب راهیست راه عشق هیهات
که چرخ هفتمش هفتم زمین ست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین ست

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دائم با کمان اندر کمین ست

لبت را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان نامعین ست

زجام عشق می نوشید حافظ | مدامش مستی و رندی ازین بست

مشو حافظ زکید زلف ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | نشکست عهد ما و از و هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم | افگند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل انتهم جفا که بخواری کشید از | هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راه رو که ره بحریم درش نبرد | مسکین بر د وادی و ره در حرم نداشت
خوش رفت رند مست که دنیا و آخرت | بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببوی گوئی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکن سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یک جو از خرمن هستی نتوانند برداشت | هر که در راه فنا در ره حق داد نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من | خرقه در میکده ها در گرو باده بهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود | هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظ الطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

بادهٔ و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ ملول
یار تر ساپچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می گفتم
کین شکر گز نمکدان تو بیچیزی نیست

چشمهٔ آب حیات ست دهانت اما
زیر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست

جان درازی تو باد اکه یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلای غم و محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

در دعشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست خرامان می رفت
جام مئی بر کف و در مجلس رندان می رفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
بخت میگفت و دل کی ز درد پشیمان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آن کس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خویش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بباغ آن صنم از دیدهٔ حافظ غائب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز ظل دود کشان کشف کرد سالک را
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من بشنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بدست دگر برآمدهٔ
وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان تو ام غنچه در کمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتون خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زهی طمع محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای صبحگاهم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر کشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در میغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظران اند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من از سرخ برآید چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

گر کنین من خسته بیندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن نه نشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم بر نگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا بزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده بر نجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بروست خاک درت
زیر صد منت او خاک ری نیست که نیست

از وجود انیقدرم نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف درانجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دل شده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آیینهٔ لطف الهی است
حقا که چنین است و در این روی ریا نیست

زاهد ددم تو به روزی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر درد دیده حیا نیست

از بهر خدا از لف میارای که مارا
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بیروی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

وی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ایخواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن برخورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلا ور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خرقهٔ عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از عزت قرآن خدا نیست

روا ق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال رخ خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دولت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ آه و نالهٔ تست

علاج ضعف دل ما فتی حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی
در خزانه بهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که تو سنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز سر برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خورشید میفروخت
چون تو در آمدی پی کارد گر گرفت

زین قصهٔ هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا زکه آموختی که یار
تعویذ کرد شعر تر او بر زر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی ست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت

گره ببادمزن گرچه برمراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن زچون وچرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هرسخن که جانان گفت

بعشوهٔ که بهبرت دهد زراه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور ورحیم ورحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت پنهان گفت

مدام مست بهیدار و نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هردم فریب چشم جادویت

بپای چندین شکیبائی شبی یارب تو ان دیدن
که شمع دیده افروزیم درمحراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد زلفش حال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان بهر مویت

من و باد صبا مسکین و سرگردان و بیحاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا واز عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا فاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام تعلق باوجود مرغ وحشی
طائر سدره اگر در طلبت سائر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
ممکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هرکرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت قاهر نیست

منکه از آتش سودای تو آهی نه زدم
کی توان گفت که بر دامن دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

روز

بی مهر رخت چشم انور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کنند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است

وصل تو اجل راز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبرست مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
کو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دائم در دل ویران ماست

مردم چشم بخوناب جگر غرقند ازان
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش
قرص خورشیدی ز ره ی آن مه تابان ماست

تا لفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که مازان دم او ازان ماست

هر ولی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر مغنی دار علوی جان ماست

چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش
دین ما در برد دعالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکی ست
دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکی است

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد
صیدم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است

سودائیان عالم پندار را بگوئید
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند
ای من غلام آن که دلش با زبان یکی است

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با راستان یکی است

المنة لله که در میکده باز ست
زانرو که مرا بر در او روی نیاز ست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت مجاز است

از روی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کو تا نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته ام دیده چو بازار همه عالم
تا دیدهٔ من برخ زیبای تو باز است

رازی که برخلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم که او محرم راز است

در کعبه کوئی تو هر آن کس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری چشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور محزونم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی ار آزرده مت هم درد بخشم هم دوا
گاه پیش درد دگر پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بدار روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه دریا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردی بهشت می گوید
نه عاقل ست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
در آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نه زند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
می کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خورند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب بلدائی هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر می رسد
زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم خونج تو برهم زده خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت واج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان ست
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو در دل من نمی رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برداز نبات مصر رواج

چرا هی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو بتی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقت مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شد و صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب تو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را از و ست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقت مباح

ندا د لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس
نیافت کامی از و دل بصد هزار نجاح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
زرند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام | و نخن شرب شرباً کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین بلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امان ست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم | مقابل شب قدرست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند | بیا شتی بیرای نور دیده گو نعمی فلاح
دلا تو فارغی از کار خویش می ترسم | که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست | که رنگ صبح ندانم ز فانق الاصباح
زمان شاه شجاعت دوم حکمت شرع | براحت ایدل و جان کوش در مسا و صباح

بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشگفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچو موی فرخ
بجز هندوی زلفت هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبخت ست آن که دائم | بود همراه و هم زاوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته همچون موی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست | بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام | ای فلک این شرمساری تا کی باید کشید
قحط جود ست آبروی خود نمی باید فروخت | باده گل از بهای خرقه میباید خرید

۲۳۶۵۶
۲۳۴۰

در لطافت

غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ — از کریمی گو بیا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شصت ترش خون می چکید

در ندامت

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم — جوهر جان بچه کار و گرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا می طلبم تا به سرم باز آید
کوس نود دولتی از بام سعادت بزنم — گر به بینم که مه نو سفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانقش غلغل چنگست و نشکر خواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

در ندامت

از دیدهٔ خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیدهٔ چشمم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته ایم — بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلی ست آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود دیم ز جا رود
ما را ز آب دیده شب و روز ماجراست — زین ره گذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصفهٔ دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بنجالت برود

ن. بروود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کردی آخر عمر از مے و معشوق بگیر
حیف اوقات که بیکسر بطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی
که عزیب از نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوی و مستی همه بر خاتمه است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
به تجمل ننشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
پوکه از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جم بجام بگذار
کاین رشته از و نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
درد در کسے که کام دارد

ما و مے و زاهدان و تقوے
تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکے تمام دارد

نرگس همه شیوهای مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
در دنیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ اے جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر گشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عزمت شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابی ست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دار دلبر یار
روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا هوی سرو ترا تازه بآبے دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می ریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال
اے خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظرے
چشم مستت که هر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد

دل ضعیفم ازان می کشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر را هے جو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد یکرنگی باخت فلک
کسی نبود که دستے ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم بیامی خدایرا ببرد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

دگر بر گذری بکدم از وفاداری
چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز تشنه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نه پرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه مے با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتاتش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو کز عشق نشنید ست بو
از تیتش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی نشان مشکل بود یار فلان
سلطان کجا عیش نهان با رندباز اری کند

د جان

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بنیم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد با شد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ کمن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بردهان قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائیکه یار ما لب شکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدارا بخود مخند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل هرهوای صحبت رودکسان مبند

گر طرهٔ مینمائی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مردخود پسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

زآشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش او یش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیخت زهستی من
غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من اے نور دیده دلبستی
دگر جهان در شادی بروی من نکشاد

خیال روی تو ام دیده میکند پرخون
هوای زلف تو ام عمر میدهد برباد

نه در برا بر چشمی نه غائب از نظرے
نه یاد میکنی از من نه می روی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
ز دوست دست نداریم هرچه باد اباد

ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیدهٔ و خون جگر طهارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل صیت جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکدهٔ و وضع قرب و جاهم بین
اگر چه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگر چه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بی طهارت کرد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل البصر توانی کرد

گدائی در میخانه کهنه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سود ها بری از این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بقیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خندهٔ زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست
خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده می کشید بدوش
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جاسوس شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و سگی حاصل کرد
با دغیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطئ را بهوای شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
سار بان بار من افتاد خدارا مددی | که امید کرم همتش این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه ازین کهنگل کرد
آه فریاد که از چشم حسود مه و مهر | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ دولت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمی دهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم | انیم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست | یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی | بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم ردم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند | گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ مئ ناب | تا همه بیخبران نلف دو تا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی دگران | نامهٔ تغریت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه بیندازی فروا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آئینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بران هم سمنذا

گفتم اسرار غمت هرچه بود گویمش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

کمش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار ببندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نمی گیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید
که مبیناد بهی قامت از در هرگز ند

بازمستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

دیوان

بتی دارم که گر گل در بنفشه سایبان دارد
بهار عارضش خطی بزنگار ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت نخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که برگل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدارا داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغمازی صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجر دم این کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است دراین ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار هوی بندی خدارا زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محرومم چشم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم
کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از خمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به نامحرمی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
تو اد رین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمدند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یک جهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد بیازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گرد شان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیریِ نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و غم مپذیر
که بد بتیغ تو امید وار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت زردی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند امین
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چرا بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانا برین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرد بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاه ست آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی
خراب و شاهد و ساقی کراز یانی داد

تنش درست و دلش شاد و خاطر خوش
که دست داد و بش داد ناتوانی داد

گذشت برمن مسکین و بار قیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر — ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
درد اکه ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس نتوانم — عاجز شدم و این قرعه بنامم بسر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات — از بوی بهشتیش چنین بخیر فتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با درد کشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چکند با گهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست خوش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بر ید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که نیکم بهمرهی آورد
بیا بیا که طهور بهشت را رضوان — در اینجهان ز برای دلم رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی ست — بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود دولے — ز نامساعدی بخت اندکی گله بود
قیاس کردم ازان چشم جادو انديشت — هزار ساحر چون سامری دران قافله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ا ساعدت

نا ختم نظر سعد در پیست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که رفت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید
انیس سزا نبود دل حق گذار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن عشق بحال گدا فگن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بیاده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما با دو زیر خرقه نه امروز می کشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان | دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می بیانگ چنگ نه امروز میخورم | بس دیر شد که گفت بنی چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندامی کند بلند | آنکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صواب ست و محض خیر | فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن ست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلدا ست | نور ز خورشید خواه بود که برآید
بر در ارباب بیمروت دنیا | چند نشینی که خواجه کی بدر آید
بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر | بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالع متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
صبر ظفر هر دو دوستان قدیم اند | بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازنیت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهروزری تو باما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بخت برعشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف منبر و طاق مینا برکشید
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد
گفت برهر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل از نیت اوراق بود

تا ز میخانهٔ و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش ست
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارت گه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پائی تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت و مرو
تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن ببیکده گریان و داد خواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کے با تو دست کوتهٔ ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تو اش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه یکے کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت رودیِ من
آرے بمین همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما برد دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمے رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسے
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم
یا شیر در درون شد و با جان بدر شود

حافظ سراز لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شاہے سپر شود

تنت نیاز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضهٔ شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو در آید خزان بغمائی
رهش بسرو بهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه اندازد
مجال طعنه بدین بد پسند مباد

جمال صورت و معنی بهم همت تست
که ظاهرت وثرم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روے چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکر فشان حافظ جوی
که حاجت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جمد شکین گرد کاکل بفگند
لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

در خزان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا درانداز د و هم گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بر درد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظ این سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوے را تو گل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
با من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین ست
در ره که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعت احوال از دو پوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوق جهان ندارد دیدو دست زندگانی
بیدو دست زندگانی ذوق جهان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فرو خوان تا ز رنهان ندارد

آن را که خواندی استاد گر بگری تحقیق
صنعت گریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد و یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی یار از هلال سمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که بار دسمه کشید

بموش روی و شود رخ از تفرج حسن
که خواند خط تو بر روی دان بگاه دمید

گر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبیذ که بود
گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان برود خرید ارم
که جنس خوب بنقصر بهر چه دید خرید

مریز آب شرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می شد و در خاک رامی غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
بشم بروی تو روشن چو روز می گردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ

چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید
دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم

که پیش روی تو برخود چو برق می خندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نقش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک کشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت هر دو مه تابان نباشد — چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل لؤلؤت در دلفروزی — دُر دریا لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پسته اش خندو بجالم — چرا بادام من گریان نباشد
سواد کفر زلف او که دلها — بروی تو ازان ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن باشد که مثلت جان باشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاه سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست — که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
ز دود دوخان نگون فلک مدار توقع — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس بموی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبردی که اندختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهر زه بی می و معشوق عمری گذرد
بطالتم بس ازامروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خسته گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و رزق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی دارین باده دار کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره کشا آورد

رسید گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
برآ ز سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان ست
که مژدهٔ طرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر در راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
ز ند بگوشهٔ ابرو در نقاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدای در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه دار پیش اندر سر سراب رود

شب شراب حرامم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده دمی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون شد طی
بیاض کم نشود در صداد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بیحجاب رود

حسب حالی ننوشتم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف خدا گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند بیا میز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدایا شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل حامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کشِ خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب سخن بهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه سال لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم
در خدمت قامت نگون باد
هر سر که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو زبهر دل ربائی
در گردن سحر و فسون باد
هر کس که به هجر تو گدازد
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسرو گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت خوکت تست
عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبیٰ قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه در دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود مارا
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی در یاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بینوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا اے شیخ در میخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
بجشا بر کسے کش زر نباشد

شراب بے خمارم بخش ساقی
که با او هیچ در سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویم — اگرچه یادش از چاکر نیاشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسے گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود
چنین نیک ز سر رشتهٔ خود بیخبرم — آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
هر که آئینهٔ صافی نه شد از زنگ ملال — دیده اش قابل نظارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق — تیره آن دل که در و نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه باز اغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر رفت و دل شدگان را خبر نکرد — با دشمن شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کمش جان خدا چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
در حیرتم که بهره چه شد همدم رقیب — خود بهره بیکس چو قرین گهر نکرد

گلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدارا با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان کرد — خیالش لطفها با بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون لب شد دلبر ما یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش ز دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پرده لیلی بدر خشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه نبینید که با یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم
اینقدرست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بے سر و پا نتوان کرد

سرو بالائے من آنگہ کہ درآید بسماع
چہ محل جامۂ جان را کہ قبا نتوان کرد

مشکل عشق نہ در حوصلۂ دانش ماست
حل این نکتہ بدین فکر خطا نتوان کرد

غیر تسلیم کشت کہ محبوب جہانے لیکن
روز و شب عربدہ با خلق خدا نتوان کرد

من چہ گویم کہ ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدی ست کہ آہستہ دعا نتوان کرد

نظر پاک تواں در رخ جانان دیدن
کہ در آئینہ نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذہب ما نتوان کرد

دانی کہ چنگ و عود چہ تقریر می کنند
پنہان خورید بادہ کہ تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیرہ ہیچ نہ شد حاصل و ہنوز
باطل در این خیال کہ اکسیر می کنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی ست کہ تقریر می کنند

تشویش وقت پیر مغان میدہند باز
این سالکان نگر کہ چہ با پیر می کنند

صد ملک دل بہ نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شدہ مغرور صد فریب
تا خود درون پردہ چہ تقریر میکنند

قومی بجد و جہد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حوالہ بہ تقدیر می کنند

فی الجملہ اعتماد مکن بر ثبات دہر
کین کارخانہ ایست کہ تغییر می کنند

می خور کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری ہمہ تزویر می کنند

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم کہ نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطۂ پرگار وجودند ولے
عشق داند کہ درین دایرہ سرگردانند

وصف رخسارۂ خورشید رخان کم پرس
کہ در این آئینہ صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگہ از اندیشۂ ما مغبچگان
بعد ازین خرقۂ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گلہ از یار زدن لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق ہجرانند

جلوہ گاہ رخ او دیدۂ من تنہا نیست
ماہ و خورشید ہمین آئینہ میگردانند

گرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ‌ ‌ ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم ‌ ‌ آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
گر به رزمگه ارواح بروبوی تو باد ‌ ‌ عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
در پی گریز از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ‌ ‌ وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند ‌ ‌ باده از جام تجلی بصفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی ‌ ‌ آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم ‌ ‌ خبر از واقعهٔ لات و منات دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب ‌ ‌ مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آئینهٔ حسن نگار ‌ ‌ که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد ‌ ‌ که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند
اینهمه قند و شکر کز سخنم می ریزد ‌ ‌ اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان ‌ ‌ خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آن روز رسانید مرا ‌ ‌ خط آزادگی از حسن بماتم دادند
عاشق آنم که بدام سر زلف تو فتاد ‌ ‌ گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل ‌ ‌ که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک درمیخانه زدند ‌ ‌ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت ‌ ‌ با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
غمکان ایزد که میان من و او صلح فتاد ‌ ‌ حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ‌ ‌ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید ‌ ‌ قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد ‌ ‌ همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار زده چون زدیم
چون ره آدم خاکی بسیکے دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خند و شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بد و رویت زچمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که ورون گوشه گیران زجهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم
تو سیاه کم بهابین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب نمیرد دل
که دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر دار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا هوای باغ دارد

داد گر افلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت دست ز فرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
زلب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
هر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
عیب عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
نوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
یکی نه دو انید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — زان طرهٔ چون سلسلهٔ دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

وی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بیاد میدهدم باد نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان ما یچو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل مباشد و بی نیش نوش هم — تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد
پر کن زباده جام و دمادم بگوش هوش — بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل بر احتی — جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله زصبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بکشا بند قبا تا بکشاید دل من — که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه گر دوش دیدملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد و لی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می دانست
وآتش چهره براین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت وخوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد
من نیز دل بیاد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نه نگفت مسکن مألوف یاد باد

دل خوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل می کشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراه خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
تا روز عیش ما شب دیدار دوست بود

یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که ز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که باغم دل خندد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نزیبد
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذرّه است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی بهرش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم ز مهر رویان طریقی برنمی گیرد
ز هر در میدهم پندش و لیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و میگو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سرو چشمی باین خوبی تو گوئی چشم از و برگیر
برو کین وعظ بی معنی مرا در نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند دری دیگر نمی گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی هر نمی گیرد

باین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که می خواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و داد خواه بمیخانه میروم
کانجا کشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک بجای شکایت است
روزی مباد کز تو خوان کرم این نوا له بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر گز بنگاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در هیچ باغ بار دگر باغبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شمه دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و دارد
کلاهی دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد و گفتا این بابرخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز رشتان بپوشانی
که سودای جهان داری غم لشکر نمی ارزد

بشو این خرقه دلقی که در بازار ریگی
بمنتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مفید می کند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

پس آسان مینمود اول غم دریا بوی سود
غلط گفتم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بمحتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژده گانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد و صالش گیرند
دختر رز که نجم اینهمه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشگفت
مرغ بشنو ان طرب از بر گ گل سوری کرد

حافظ اعتقادی از دست مده زانکه حسود
غرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خرابانی بعشرت کوش با رندان
که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که هر دو ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدایا چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
بفرما لعل و مشکین را که جان را برقرار آرد

زکار افتاده ایدل که صد من باغم دای
برو دیگر عدم می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای دل را کاگاه عمارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیسم بپوش و نهارا تا خرقه می آلود
کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب ست
هست نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد

در ساحت مجلس شاه دریاب وقت شناس
هان ای زیان دیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو م یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان متاعی که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی نشد و مغبچگان چین مستند
موسم عاشقی و کار بسامان آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بوهر شکایت منمای — جملهٔ حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق بر دامنهمه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که از عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهند بپای قدح هر که خشت درم دارد
ز راز بهای مئی اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز ستر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ماصمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کار من برآید — یا جان رسد بجانان یا جان تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش گردی بر گیر دل دلم گفت — کار کسی ست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت بنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
بر خیز تا چمن را از قامت و عیانت — هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ارود هد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافگنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ مے مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام و باده باد
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان زنادانی بود

مجلس انس و بهار و نخت عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گردرو
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

وی عزیزی گفت حافظ میخور و رسوا مشو
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جالت صفائی ندارد
چو بیگانه کاشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
بباز ار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینه پرسنگ ترسم که تیرش
رود جای دانگه دوائی ندارد

همه خیر دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب زلبت چه کام دارد

جان عشرت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دایم
در دام بلا مقام دارد

در وصف رندی و شراب
در خلوت گر صوفی و صفایش
در آیا در شربت

آخر نرسد که باز پرسیم | کان دلبر ماچه نام دارد
با یار کجا نشینم آن کو | اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد
سیل سرشک مازدلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت ست | کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش ست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر سازآن توان زد | شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی | جام مئ و مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن | سرها بر این تخیل بر آستان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلست نماید اما | بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن | باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جو بیار چشم گر سایه فگند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را مباشد منزل سرای سلطان | ما نیستم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند | عشقست و داد اول بستد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش ما سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوئی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
ساقی بیاکه جامی در این زمان توان زد

بر زعم کاروانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید بازآ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کام ما از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

منکه در تدبیر غم بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

تو انگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت زنقش نیک و بدست
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

زهر بانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش هر دو نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بنشست | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
تا چکند بارخ تو دود دل من | آئینه دانی که تاب آه ندارد
خون خورد و خامش نشیند که آن دل نازک | طاقت فریاد داد خواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم | خوشتر ازین گوشه بادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد کمن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرف گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد ببلبل نقاب گل که درید
زروی ساقی هوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم زدست ببرد | که با کس دگرم نیست روی گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آن که درین ره بهیچ ره نرسید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد | کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
کمن ز غصه شکایت که در طریق ادب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدای را مددی اے دلیل راه حرم | که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
گلی نه چید ز بستان آرزو دل من | مگر نسیم مروت درین چمن نه وزید
بهار می گذرد هر گز اد دریاب | که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین روی دل و آینه و صورت غیر
که بخورشید رسید این دم از غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال گل گوشهٔ گل
نخوت بادی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بسیار و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمی خانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

منعچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ او ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که وی جام و قدح می شکست
دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت و جان برجانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه
بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک درِ تو می میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بدولت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق زما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتائید نظر حل معما می کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از روزن دیدار امید کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و اندران آئینه صد گونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

آنهمه شعبده ها عقل که می کرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان دانی چیست
گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد
و اندران دایره سرگشته و پابرجا بود

می شگفتم ز طرب انگه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت بخت نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که حکیمان جهان را همه خون پالا بود

قلب ما نیز درین بادیه خرج نشد
که معاملهٔ همه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
دین بحث با تلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کاراین زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کار روان سحر بدنباله می رود

خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله می رود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر داد از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هر زه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابروی لابه همی کنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جامه دهن نمی کند

دل با امید وصل او همدم جان نمی شود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمی کند

دی گله زطرهٔ اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی کند

دست کش جفا مکن آب زخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی کند

لخلخه سای خد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار ا مشک ختن نمی کند

گشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که او درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند

پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند
ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند بفشانند

ز چشمم لعل رُمّانی چو میبارندی خندند
زردیم راز پنهانی چو می بینند می خواهند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سر شبگیر گشه گیران را چو دریابند دریابند
رُخ از مهر سحرخیزان نگردانند گردانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میبینند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد

نفرهٔ گانی بده ای خلوتی ناقه کشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریاد درس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بت خودبین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب
که کنی لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصد مصلحتم می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از تزلزل می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

در شریف

چو زر عزیز وجود ست شو من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

زراه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازین راه رفت مفلس شد

در تحسین

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان راهمه در شرب مدام اندازد
در چنین زیر خم زلف هندوانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
آنزمان وقت می صبح فروغست که شب | گرخرسگاه افق پرده شام اندازد
روز و رکسب هنر کوش که می خوردن لعل | دل چون آئینه در رنگ طلام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف | سر و دستار ندا ند که کدام اندازد
زاهد اسر بکله گوشه خورشید آرد | بخت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گرد و چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر نوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

در مدح شاه شجاع

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بنعم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آدم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری | که اوّل چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواران بست و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره موئیکه مژگانش ره خنجر گذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل عاشق که فال نیکبختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آنساعت که جام می بدست اوشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر کان روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت | صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد
دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ | که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

در ساقی

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد نسیم صبحگاهی
که در شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز نه نالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

ازان رنگ و رخ خونین دل اندیشت
ردین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگس دان کنند

یار ما چون ساز و آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آئینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره
آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن
پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

خوش بزی از عفصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

شراب بیغش و مطرب خوش و دوام رهند
که زیرکان جهان از کمند شان نرهند

من ار چه عاشقم و رند دست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشی ست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مردرهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو چاکران بگریزند و بندگان بربهند

غلام همت دُردی کشان یک رنگم
نه آن گروه که ارزق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ندهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک کشود در چنین نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نه شد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برد و نکته به حافظ مفروش
کلک ما تیز زبانی و بیانی دارد

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد
ز دیم بر صف رندان و هر چه باد اباد

گره ز دل بکشاد ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن ست و قباد

مکن بچشم حقارت نگاه بر دل ریش
که آگهست که جمشید و کی کجا افتاد

که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

زحسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد

نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر زسیم تنجی درین خراب آباد

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

ز دست اگر ننهم جام مے کمن عیبم
که پاک تر به ازنیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

باز ای چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وآهنگ بازگشت زراه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریایی بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تو اندازد دون
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشم از آئینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد | دل شوریدهٔ ما را ز تو در کار می آورد
ز رشک تار زلف یار بر باد صبا می داد | صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد
عفا الله چین ابروش اگرچه ناتوانم کرد | برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد
سر از سر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح می فرمود اگر مزمار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم | که هر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم | ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره بندش | بذر دیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میدانشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی دار می آورد

صبا به تهنیت پیری مے فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
نثور لاله چنان بر فروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از ما بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگو میت سخنی خوش بیاد و باده بنوش | که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمے خانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طائر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند

ز خوش آن ساعت خوش وقت که از زلف گره گیرش | بهر دستی که بگیرد دل ما یار بگیرد
کی دهد خون تمنای تو ما را

دیده را دستگه دُر و گهر گر چه نماند
بخورد خونی و تدبیر شاری بکند

شهر خالی ست زعشاق مگر کز طرفی
دختی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد براو دم زدن از قصهٔ ما
گرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمیکه ز بزم طربش غمزدهٔ
جرعهٔ درکشد و دفع خماری به کند

با وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم به کند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آری به کند

حافظا گر نه روی از در او هم روزی
گذری برسرت از گوشه کناری به کند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه گر در حرش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ اهنام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطف دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان خواهم رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر بازو لی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر در بدن شد و با جان بدر شود

دردیست در دعشق که اندر علاج او
هر چند سعی پیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی ... فریاد من بگنبد افلاک بر شود
در زانکه من سرشک فشانم بر نده رود ... کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار ... بر سیمبتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نے ... بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ایدل بیا دلعلش اگر باده مے خوری ... بگذار تا که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پے سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدار انند ... خراب بادهٔ لعل تو هوشیار انند
ترا صبا دمر آب دیده شد غماز ... وگر نه عاشق و معشوق راز دار انند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی ... که از پیین و یسارت چه بیقرار انند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین ... که از نظاره دل زلفت چه سوگوار انند
رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت ... که ساکنان در دوست خاکسار انند
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس مرو ... که مستحق کرامت گناه گار انند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس ... که عندلیب تو از هر طرف هزار انند
تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من ... پیاده می روم و همرهان سوار انند
بیا بمیکدهٔ و چهره ارغوانی کن ... مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگار انند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ... ورنه هیچ از دل پیرحم تو تقصیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد ... که در و آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم ... چون تو شاهای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم ... هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست ... خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا گره هیچ صبا باز بزلف تو نرسم ... حاصلم دوش بجز ناله شب گیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع ... جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بُد ز عذاب اندُه حافظ بے تو
که بر پیکش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند

در کارخانه که ره عشق و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

مارا که در دعشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا مئی صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر ساکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیارد که جهان پُر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه گفت
عیسیٰ دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند
پیر و اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو زبنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را بود از طاعت صد سالهٔ زهد
قدر یکساعت عمری که در و داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم ز پیست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شاد مان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب ست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکر نیش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر مجلمه می رود — گفت آنزمان که مشتری مه قران کنند

گفتم دعای دولت او در دو حافظ ست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ و دست در نظر دارد — محقق ست که او حاصل بصر دارد
چو خامه در خط فرمان او سر طاعت — فتاده ایم مگر او تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب — که بوی بادهٔ و ما غم مدام تر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری — ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون نهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز بادهٔ هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز دوستهٔ عقل بی خبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی تو بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو بنیم چه شود
یار ب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخرای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و مخنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقهٔ و می — تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود
عقل از خانه بدر رفت و اگر می این ست — دیدم از پیش که در خانهٔ و نیم چه شود
منکه در کوی بتان منزل و مأوی دارم — گر وی جامی بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ انیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام ونشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدائی بر کرام ونشد
بطعنه گفت شبی میر مجلس او که مکن — شدم بمجلس او کمترین غلام ونشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام ونشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل — که دیده دره خود پیچ و تاب دام ونشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام ونشد
بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل — چو خون که در دلم افتاد و همچو جام ونشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام ونشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته در این معنی گفتیم و چنین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد
هر گونه نماید فهم این کلک خیال انگیز — نقشش به تراش از خود صورتگر چنین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری دین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صورت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش ست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش و نگار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت که عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم
گفتا که شب رواست این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار هم ست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشان ست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان ست که بود

طالب لعل و گوهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان ست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیان ست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان ست که بود

گشتهٔ غمزهٔ خود را ببزیارت می‌آئی
زانکه بیچاره همان دل نگران ست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و شان ست که بود

حافظا بازنما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روان ست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
دلی چه سود که در وی نه کهن ست نه خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داؤد

بدور گل منشین بی خمار و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود

بیار جام لبالب بیار آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بمین ترتیبش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افگند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو اے عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نه شود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانی که نه شد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
بسی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان برخیزد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نه بود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد
خون شد دلم ز درد بدرمان نمی رسد

چو خاک راه پشت شدم بیحو باد و باز
تا آبرو نمیرود م نان نمی رسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد

سیرم ز جان خود بدل استان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمی رسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی رسد

بی پارهٔ نمی کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد

صوفی بشوی ز نگ دل خود بآب می
زین شست و شوی خرقهٔ عفران نمی رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت بین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بر دره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر مهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده اسے دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد کمن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسیٰ اینجا بامید قبسے می آید

هیچکس نیست که در کوی تو افتاد کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسے می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسے می آید

جرعهٔ ده که بمے خانهٔ ارباب کرم
هر حریفے ز پئے ملتمسے می آید

خبر بلبل این باغ میرسید کہ من
نالہ می شنوم کز قفسے می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمارے است
گو بیا خوش کہ ہنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاہبازی بشکار مگسے می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش ہر پردہ کہ زد راہ بجائی دارد

عالم از نالۂ عشاق مبادا خالے
کہ خوش آہنگ فرح بخش نوائے دارد

پیر دردی کش ما گرچہ ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
بادشاہی کہ بہسایہ گدائے دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا ہوا خواہ تو شد فر ہمائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقت و جگر سوز دوائی دارد

ستم از غمزہ مپوش کہ در مذہب عشق
ہر عمل اجر و ہر کردہ جزائی دارد

نقد گفت آن بت ترسا بچۂ بادہ فروش
شادی ردی کسی جو کہ صفائے دارد

خسرو حافظ درگاہ شین فاتحہ خواند
وز زبان تو تمنائی دعائے دارد

من و انکار شراب این چہ حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

من کہ شبہا رہ تقوی زدہ ام بادف و چنگ
این زمان سر بہ آرم چہ حکایت باشد

زاہد ار راہ برندی نبرد معذورست
عشق کاریست کہ موقوف ہدایت باشد

تا بغایت رہ مے خانہ نمی دانستم
ورنہ مستوری ما تا بچہ غایت باشد

بندۂ پیر مغانم کہ ز جہلم برہاند
پیر ما ہر چہ کند عین رعایت باشد

زاہد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود از میان باکہ عنایت باشد

دوش از ین غصہ نخفتم کہ حکیمی میگفت
حافظ ار بادہ نخوری جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلے بود
کہ بادی گفتے گر مشکلی بود

ولی ہمدرد و یاری مصلحت بین
کہ استظہار ہر اہل ولی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دوست بود

زمن ضائع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان بود لیکن — زمن محروم ترکی سائلی بود
سر شکم در طلب دُرها فشاند — ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصورت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمی خورید زمانی غم وفا داران — ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکش ست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

مرا صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس ز رندخرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غرّه بعلم و عمل ففقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح ورکش — که زنگ غم ز دلت جز مئ مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنوش و سخندان ادا کن حافظ
که تحفه کس نبرد گوهر بجز کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پائی که در هم فشرد

بروز اهد اخورده برا نگیر — که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضائی نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو و بهجان چو بیچاره گرد
مکش رنج بیهوده خود سند باش — قناعت کن ار نیست اطلس چو برد
چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هران کو چو حافظ مئ صاف خورد

مرا هر سر جیشان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا خد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان بیانگ چنگ می نوشیم — که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا — ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
بیا تا در مے صافیت راز دهر بنمایم — که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش ست بدین قصه اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمع اند — وان یکا دبخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو چو مرده بفتوای من نماز کنید
مهان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظهٔ پیر میفروش این است — که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا فلکر ستان بود عسس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار بشد آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرادست بخت کوتاه است
کیم بسر و بلند تو دست رس باشد

خوش ست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نه رساند بتو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید
چون بر آورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده از دست فراقت شب و روز
تو ازین بنده دل خسته بکلی آزاد

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله روی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و دگر حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر غمزه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین حیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سر خار دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت بخت مرادم ببر نمی آید

ز شست صدق کشادم هزار تیر دعا
ازان میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دلهاست با نسیم سحر
دلی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه ساز و سکندری داند

نه هر که طرف کلاهی نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عاقبت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ خالت مرا چنان مشغول
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

بقدر چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای مهر نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو زند دل خوشا
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد رهِ تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبرد است که فردا ببرد

بانگ گاوی چو صدا باز دهد غوره مخر
کی سهاعکس نخورشید مصفا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یکجا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از عمر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آید ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فگنی
مایهٔ نقد بقار اکه ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطرب مجلس انس است و غزل خوان سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بود عشق که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بغیش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز درد سحری مست شدی
شاسگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که دراو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخون نا به منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببر باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده تشبیهی تخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم
زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که گیسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خود شان نشان
کاینهمه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را تو اگر می کنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر برمی کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خر جوهر را با دُر برابر می کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر انجا طینت آدم مخمّر می کنند

صبحدم از عرش می آمد سروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پردهٔ برون شد دل من عیب مگو
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گردئی همه رخت
خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان همگی سجّاده بگرو نهادند
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوّار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین رستم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا گر نقش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن استان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ و شیرینت مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی تو انمائی مغنیمت دان
که دوران ناتوانی ها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعائی مستمندان ست
که بیند خیر از ان حسن که بنگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من بستری بگو با آن شه خوبان
که صد خورشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و آنش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گویند نمی خواهم چو حافظ بنده مفلس
بگویندش که سلطانی گدای ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خدا ش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سرو ند و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیاد گار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر تو از گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بیاد گار تو چون با د را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

بشب که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
داغ سودای تو ام بر سر شهید اباشد

ظل ممدود و خم زلف تو ام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شهید اباشد

چون دل من ز می از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پید اباشد

تا کی ای دُرّ گرانمایه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

دشتها

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

آبشار

هوس باد دیدارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود ولی چشم تو بر واز راهش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دمی نو لبت دم زروان بخشی زد
آب رو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلسم سلسلهٔ شوق تو لبست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بره دریا برد

دشتها

بحث بلبل بر حافظ سخن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهایت نظرے با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد آنکه چو چشمت بعتابم میگشت
معجزهٔ عیسویت در لب شکر خا بود

یا دباد آنکه سر من چو کلاه بشکستی
در رکابش سر نو پیک جهان پیما بود

یا دباد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
دین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یا دباد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان لب لعل تو حکایتها بود

یا دباد آنکه دران بزمگه خلق ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یا دباد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
خرمن و یار نبودیم و خدا با ما بود

یا دباد آنکه خرابات نشین بودم و مست
آنچه در مجلس امروز کمست آنجا بود

یا دباد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یا دباد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست
عشق میگفت بشرح آنچه بر و مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است
وای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید و لی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران راچه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران راچه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران راچه شد

صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان راچه پیش آمد هزاران راچه شد

لعلے از کان مروت بر نیامد سالهاست
تا لبش خورشید وسعی ابر باران راچه شد

زهره ساز خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت
کس نمیآرد ذوق مستی می گساران راچه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان راچه حال افتاد یاران راچه شد

گوی توفیق کرامت درمیان افگنند و اند
کس بمیدان در نمی آرد سواران راچه شد

حقیقت اتفاق

حافظ اسرار الٰہی کس نمیداند خموش
از کہ می پرسی کہ دور روزگاران چہ شد

یکدو جامم دی سحر کہ اتفاق افتادہ بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتادہ بود

از سر مستی دگر با شاہد عہد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتادہ بود

نقش می بستم کہ گیرم بوسۂ زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتادہ بود

ساقیا جام دمادم دہ کہ در سیر طریق
ہر کہ عاشق وش نباشد در نفاق افتادہ بود

ای معبر مژدۂ فرما کہ دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی ہم وثاق افتادہ بود

در مقامات طریقت ہر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتادہ بود

گر نبودی شاہ یحیٰی نصرت الدین از کرم
کار ملک و دین زنظم و اتفاق افتادہ بود

حافظ آن ساعت کہ این نظم پریشان مینوشت
طائر شوقش بدام اشتیاق افتادہ بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتادہ ام چو ماہی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتادہ ام بزاری
آیا بود آنکہ دست گیرد

ہر کس کہ بدید چشم او گفت
کو محتسبے کہ مست گیرد

خرم دل آن کہ ہمچو حافظ
جامے زمی الست گیرد

بنویس دلا ببار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر آن فروخ
از عاشق بیقرار کاغذ

ہرگز ننویسد او جوابے
گر بنویسم ہزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر او ماند
بر صفحۂ روزگار کاغذ

بنویس زروی مہربانے
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا اے طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دولت خوش باد جاوید
کہ خوش نقشی نمودے از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدارا ازین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میر قصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در مئے افگند — حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کائنات ست — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را همی بخشند آبے — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنے بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و مال ست — خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

بمین دولت منصور شاهے
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلف و بوسے بمن بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من — باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده ایم و هر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی — چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکے غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوئی حسن ز خوبان روزگار — قدّت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
با دا هزار دشمن اگر یار با من ست — دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد — زین در اگر بدر شوم ایم با ضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج | عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت
در شش درِ عمت دلش افتاد مهره‌وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر گزم | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است | زانرو عنان گسسته دو اند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است | دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر
تا کی مِیِ صبوح و شکر خواب صبحدم | بیدار کردهان که نماند اعتبار عمر
وی در گذار بود و نظر سوی ما نه کرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک دیار بیار | بپراندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
تکیهٔ روح فزا از دهن یار بگوی | نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفائی تو که خاک ره آن یار عزیز | بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا آن قدح آئینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بگو رتی رقیب | بهر آسائش این دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز | حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان ست | خبرے از برآن دلبر عیار بیار
شکر آزاکه تو در عشرتی ای مرغ چمن | با سیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | خندهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
دانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
زابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیرشدم
ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن
باز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ولا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو با دا از خرمن جانان ربودن خوشهٔ تا چند
زهمت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگو شم قول جنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک بیخبری گرا زاندوه نگریزی
دم صحبت بشار تها بیار و زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بجور و قصورست امیدوار
ما را شراب خانه قصورست و یار حور

از دست غیبت تو شکایت می کنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

برلب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ | بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر
دوست گو یار شو دهر و جهان دشمن باش | بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر از نبود سیم و زرش | ور غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | برلب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم | گو نام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درگیر | سیم در باز و ببر سیم بری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلس و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
تا که دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که بپوید بهمهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو مشغلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش | دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی | مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
دوش می گفت بمژگان درازت بکشم | یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده | وانگهم تا لب گور فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی مهمل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهرهٔ زردم ز خاک درد است | باده پیش آر و بیکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
دارو ی درد عشق یعنی مے | کوست درمان پیر و شباب بیار
آفتاب ست و ماه بادهٔ و جام | درمیان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت و نرفت | نغمهٔ بربط و رباب بیار

می کند عقل سرکشی تمام
گردنش را زمی طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ارنماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صوابست و یا خطا خوردن
گر خطاهست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروئی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

بگدور طل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدرست وطی شد نامهٔ هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والهجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این نظاره آه از این نجر

برآ ای صبح روشن دل خدارا
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا داری جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی الهجر

صبا از منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در دست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
از و وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این بست
که در بهائی سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشیست لعل شربت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برد و حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین بیش هگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه دمی بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولے
کاری نکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحر چه تعصان صبوح هست
از می کنند روزه گشایان طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دلیست خرم و خوش خسرو کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زهے دگر دهر
جام مرصع تو بدین درشاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

اے دل جناب عشق بلندست همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گو شدار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبی ست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
پس مرا ایجان من با جان با جانان چکار

کشتهٔ عشقم مرا از تشنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار

قبلهٔ و محراب من ابروی دلدارست و بس
این دل شوریده را با این چه و آن چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دوروش چه آگاهی و با درمان چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوے
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه رویم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا ز نم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددے
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شود دم دائرهٔ چرخ کبود
هم بچرخ آورمش باز بپرکار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان بادف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من زپی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان متتعی بردار
که در کمینگه عمر است مرد عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون بسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی ز شمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمیرد از ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نه گفتمت که حذر کن ز زلف و ابدل
که می کنند دران حلقه بادر زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب
حسود گو غم آ صفی ببین و بمیر

بنوش بادهٔ و عزم وصال جانان کن
سخن شنو که ز نندت زبام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر نظیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

اگر بهار عمر باشد باز برطرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردان بس
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظ در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را نباز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سرو ت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزو ست
چون عود گو برآتش سوزان بسوز و سان

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم
چوزر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع طلب بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت فتوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروئی تو نمازم را جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده ست بر سر خم رفت گفت و ز نان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق را ست در رنگ و ناز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نمیم غماز

غرض کرشمهٔ حسن ست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نه روم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم زبت پرستی باز

شبی چنین بسحر گه ز بخت می خواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

تنم زہجر تو چشتم از جہان فرو می دوخت | امید دولت وصل تو دادجانم باز
چہ حلقہا کہ زدم بر در دل از سر سوز | بہوی روز وصال تو در شبان دراز
جو غنچہ سر نہفتہ نہان کجا ماند | دل مرا کہ نسیم صبا ست محرم راز

زشوق مجلس آن ماہ خرگہی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

برنیامد از تمنای لبت کامم ہنوز | برامید جام لعلت دردی آشامم ہنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چہ خواہد شد درین سودا سرانجامم ہنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | می زند ہر لحظہ تیری موبر اندامم ہنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسہو | اہل دل را بوی جان می آید از نامم ہنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میدود چون سایہ ہر دم بر لب بامم ہنوز
در ازل دادست مارا ساقی لعل لبت | جرعہ جامی کہ من سرگرم آنجامم ہنوز
ساقیا یک جرعہ دہ زان آب آتش گون کہ من | در میان بخت گان عشق او خامم ہنوز
ایکہ گفتی جان بدہ تا باشدت آرام دل | جان بغمہایش سپردم نیست آرامم ہنوز

در قلم آورد حافظ قصہ لعل لبش
آب حیوان میرود ہر دم ز اقلامم ہنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخش بیار | کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
دلا ز ہجر مکن نالہ زانکہ در عالم | غم ست و شادی و خار و گل و شیب و فراز
دو تا شدم چو کمان از غم و نمی گویم | ہنوز ترک کمان ابروان تیر انداز
حکایت شب ہجران بدشمنان نکنند | کہ نیست سینہ ارباب کینہ محرم راز
ز طرہ تو پریشانی دلم شد فاش | ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز
ہزار دیدہ بروی تو ناظرند و تو خود | نظر بروی کسی برنمی کنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل ز درد نالہ مکن | دم از محبت او میزن و بدر دل ساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نہ اے حافظ و بزار نماز

منم غریب و یار و توئی غریب نواز | دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستان وصال تو میدهم بوسه — بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که عیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلست — خرام میکن و بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بطپید — چه آتشی ست که بر جان ما نهادی باز
خیال قد بلند تو می کند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروزست
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیاز مند بلا گو برخ ز غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای خواجه — بسا که درخ دولت کنی کرشمهٔ و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه باز یچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم — چو سرور است درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن نواز عشق غیر مستغنی ست — من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد
دران مقام که حافظ بر آورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ملامتی که بروی من آمد از غم عشق — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
بنیم بوسه دعائی بجز ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و چشم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بمشتی باده در رهن کن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مراد گر ز کرم در ره صواب انداز
بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار در رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر براین دل سرگشتهٔ خراب انداز
چه نیمشب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر رز یکچه زر نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکدهٔ برده در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش بپیچ تاب انداز

حال خونین دلان که پرسد باز | وز فلک خون جسم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
نرگسش از چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن | ببرس موی تا نه روید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید باز

گر بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر ببوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیش ازانی که شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر نه و سایه بران خاک انداز

دل ما را که زمار سر زلف تو بخست — از لب خود به شفا خانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهش در آئینه ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز

چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در رهٔ آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشی ست شور انگیز — دروغ وعدهٔ وقتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق ندانند کصیت قصه مخوان — بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای تو ام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحر گه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیام ست امروز — کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز
گو عروس فلکی رخ ننمای از مشرق — که مرا دیدن آن ماه تمام ست امروز
زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی — بین که در کنج خرابات مقام ست امروز
صبحدم بلبل مست ار چه سبب مینالد — کار او چون زبهاران بنظام ست امروز
محتسب نیز شنیده گو پند مده رندان را — کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلائق که همی حافظ را
چشم پر دوی نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیه چشم بخم اندر زدهٔ باز — وقت من شوریده بهم برزدهٔ باز
زان روی نکو چشم بدان دور کامروز — بر مه زدهٔ طعنه و بر خور زدهٔ باز
بر ساغر عیشم زدهٔ سنگ ولیکن — با تو چه توان گفت که ساغر زدهٔ باز

از دو دل خسته‌ام ای دوست عذر من
کاتش بمن سوخته دلبر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب که یالوده‌ام از چشم
بر سکه رویم همه بر زر زده باز

از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند
امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت رهست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در آ که در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان ربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آئینه دل هر آنچه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمیکه چون سیه رنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است برو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف بادیه دل بدین به بند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که باشد هر دم از ما صد سلام
بر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنایی‌هاست با بانگ جرس

دل بر غبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که انیم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
وز تحیر دست بر سر میزنند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه کوئی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم رهست این ملتمس

جانا رقم گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه بیگانه مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم نیست
جرم گذشته عفو کن و ما جرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه زباد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ابدال بدر و خوکن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
در باب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان زد شدام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کش درپی نیست
زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه می کند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کان مه لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین کرا شادی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آبخان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهای کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آنکو بشیشه از تو می پیچد عنان
قدر الذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیز ها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سر است
من چنانم کز خیالم بازنشناسد عسس

گویت از اشکم چو دریا گشت و می ترسم که باز
بر سر آید این رقیبان سبکسارت چو خس

حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

وگر ز منزل جانان سفر کمن درویش
که سیر معنوی و گنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر مے نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وگر کمین بکشاید غمی ز کشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ درد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دور مباد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کان اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان جمله بنگر و آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدارا بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گلهٔ بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجرهٔ و گرمابهٔ و گلستان باش
خشکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرعی ست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدای را که رها کن بیا و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زمان و یکدل شو — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازی ست — بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار نالهٔ مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف الٰه باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند — گو کوه تا بکوه منافق سیاه باش
چون احمد م شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آن را که دوستی علیؓ نیست کافرست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علیؓ — فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری ببای گلبن ایشان گیاه باش
مرو خدا که جامهٔ تقوی طلب کند — خواهی سفید جامهٔ و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتوام دل نگران است | گو می رسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش | ای درج محبت بهان هر دو نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری نه نشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخی با دش نظربازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار | کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازنینان نرگس مستانه می باید کشید | این دل مشوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بیرد از من قرار و طاقت و هوش | بت خونین دل سیمین بنا گوش
بگاری چابکی شوخی پریوش | حریفی مهوشی ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ وایم میزند جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرت همچون قبا گیرم در آغوش
اگر نو سیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل دوینم ببرده است | برود و هوش برود و دین برود و دوش

دوائی تو دوائی تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بسجده و جهد چو کاری نمیرود از پیش | بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بیا دشاهی عالم فرو نیار و سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز ننگ تفرقه خواهی که ممتنع نشوی — مشو بسان ترا ز دو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بزن مرهمی بر این دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوش دار و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا باش — ببوی گل نفسی همدم صبا باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غبب رسی — بیاد همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره کشا می باش
وفا مجوی ز کس در سخن نمیشنوی — بهر زه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — می زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانهٔ خویش
بعنایت نظری کن که من دل شده را — نبود دیر مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزند نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بکشاید کین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پیش زانو منشین و غم بیهود مخور — که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفائده سودی نبخشد — بس میازار دل خود ز غمای دور اندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست او شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح عصه دهم
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه کرد بد دستم
ز خون دیده بابو دهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو در زانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش

بوی آنکه زمی خانه کوزه پایم
روم سبوی خرابا تیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم در کش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته نجامان دل فسرده مده
که باده آتش تیزست و پختگان دیر جوش

نعیم روضه جنت بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

زر کنا باد ما صد وحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفر آباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش

غزلهای حافظ

بشیر از مکی و فیض روح قدسی بجواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا که شیرینان نداوند انتعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدارا که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست تا دید محتسب که سبوئی کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی ست سخن گرچه محرمی درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار می رسد و جام می نماند فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق ست و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم بپذیر و جرم بدین کرم بپوش
ای بادشاه صورت و معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ارزق کند کبود بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی پروانه تمرا و رسیدای نجیب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آید پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات چه هست بر سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آتشین طبیبان هزار خون بچکد اگر ز تجربه دوستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از بادشه کمن ایدل | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان مگر نه رسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاع ست و می دلیر بنوش
خدا آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند | هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
بیا نگ چنگ بگویم آن حکایتها | که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خوردن | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند | امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی ست رای انور شاه | چه قرب او طلبی در صفائی نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز در ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیا در می که نتوان شد ز جور آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفگن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرام ست نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا درمی صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون | که زاهد فحی و قشت و میسازم بدان کورش
سماط دهر دون پرور مدار و شهد آسایش | مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید برین بازوی پرزورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ و چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زاهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند | در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زدای میر عاشقان | خون مرا بجاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | دین ماجرا بسر و لب جویبار بخش
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده | زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه که روی ترا چشم بد ندید | ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی | بینشی ره ببری در حرم دیدارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری | باخبر باش که سر می شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیز است فرو گذارش
صوفی از سر خوش از نیست کج کرده کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خو کرده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طرح شعر دلجوئی | مناشر دلبری شیرین ساقی گلعذار نیکخوئی
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگار نیکخوئی
عروس طبع را زیور ز فکری بر می بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگار نیکخوئی
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زار نیکخوئی
چه می در کاسهٔ چشم ست ساقی را بنام ایزد | که مستی میکند با عقل و می آرد خمار نیکخوئی
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری یاری ست | سپندی گو بر آتش نه که داری کاروبار نیکخوئی

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمی خانه
که تنگدلان سرمستت بیاموزند کار نیکخوئی

فرد نیکخوئی

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
باید بردن گشید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل متن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک نهد
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

اے حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز بخت خویش

مجمع خوبی و لطف ست نگار چو منش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا مدمش

دلبرم شاهد و طفل ست و ببازی رودے
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش ست مه چاردهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پئ آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من از قلب بدینسان نشکند
ببرد و دو بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرام گهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم
که هر شب در چکارم با دل خویش

ز دلبر ماندگان یادی کن آخر
چه دانی تند یار ما محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد
گم آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

گم از جولان آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

ها تفی از گوشه میخانه دوش
گفت نبخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام به می خانه برد
تا می لعل آورد شش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ایدل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک درمی فروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهی ست صعب
با کرم بادش عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتوازچشم حسود چمنش

همراه اوست دلم باد بهر جا که رود
همت اهل کرم بدرقهٔ جان دتنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

باد با نافه کشائی کن ازان زلف سیاه
جای دلهای عزیزاست بهم برمزنش

گو دلم حق وفا باخط و خالت دارد
محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
باد آفت دور فلک از جان وتنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال ازدو میجانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فگنش

هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال
سرما و قدمش با لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت ست
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ تو شکر خای تو خوش

همچو گل برگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوهٔ ناز شیرین خط و خال تو ملیح
چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند در دمرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — می کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
می رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان از دو عالم یار خویش — کز شما پنهان نشاید داشت راز خویش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
دانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیار و هیچ جام — فی گرت زخمی رسد آئی چو نی اندر خروش
گوش کن پندای پسر از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش و عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او — سن باسن و بجروح قصاص
مطرب ماهی بزد که بر چرخ — مشتری هیچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمی کند غواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ ادل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نتری ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نه رود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ مادر زدهٔ — که چو دیدیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود هم‌چو رصاص

بهوا داری آن شمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

ناوک غمزهٔ او دست ببرد از رستم
حاجب ابروی او برده گرد از دقاص

قیمت دُر گرانمایه نداند عوام
حافظا گوهر یک دانه مده جز بغواص

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

بگل بمانده قد سرو ناز زان قامت
خجل شدست گل گلستان از آن عارض

معانئی که ز حوران بشرح می‌گویند
ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی چنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز هر روئے تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوشی شده جانچکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب تو عرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
هم‌چو زمین هفتمین مانده بزیر بار فرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست
سجدهٔ درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب لعل پرورت گل شکری نه بخشدم
کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن زآب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بر آن عارض نیمرنگ بین
راست ز مشک مانده آن بر رخ ماه یک نقط

موی کشاده کرده خوی تا بچمن بدر آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

گر بهوا ش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق هم‌چو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول می‌کند
تا بمبارکی دهم بندهٔ بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته نجل نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم بدرخ خوب تراخدا حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
اگر چه خون دلت خورد لعل او بستان — بکام دل زلبش بوسه خون بها حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار — اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او زکجا — بدامنش نه رسد دست هر گدا حافظ
چو ذوق یافت دل من وصل آن محبوب — مراست تحفهٔ جان بخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه و پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست باکسم از بهر مال و جاه نزاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی — نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید — که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان می رود بنالهٔ چنگ — کسی که اذن نمیدادی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو — نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بفرد دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق — بسر همی روم ایجان نمیکنیم نزاع
بس ست در شبانه می مغانه بیار — حریف باده رسد ای رفیق توبه وداع
هنر نمی خرد ایام و غیر ازین نیست — کجا روم به تجارت باین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین دیدهٔ حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

حرف نگاهی بر غزلهای حافظ بیار

بامداد ان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آئینه از جیب افق چرخ زنان — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره با آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال چنین ست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه کرست و فریب — عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ارتفع جهان می طلبی — که وجود لیست عطا بخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گل رخ خور
که ازین به نبود درد و جهان هیچ متاع

دروفای عشق تو مشهور جهانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت — تا در آب و آتش عشق ست گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شب ست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت بریده شد — همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبود دے گرم رو — کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم از بسکه درد — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقی ست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه می کردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم — نهاده لالهٔ احمر بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسر زنش سوسن | دهان کشاده شقایق چو مردمان نماغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نه بست این دل پر ز درد من | گرچه صبا هی برد قصهٔ من زهر طرف
چند بنازپرورم مهربتان سنگدل | یاد پدر نمی کند این پسران ناخلف
از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نه شد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه | منبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دست کش خیال من | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
بنیچر اندزاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد | پاره دلش دراز باد این حیوان خوش علف
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم | کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالم و همکلاب شکیب | قرین محنت و اندوه و همعنان فراق
درین مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم | بآستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در سر غم بگردابی | فتاده کشتی صبرم بدامان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که نکند | تنم وکیل قضاؤ دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر سرگردان | کشیده محنت ایام دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم | بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست | خدای را بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا | نگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز وشبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بامنی رود فرصت شمر غنیمت وقت | که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آدم | که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است | بکنه او نه رسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
ازان بزنگ عقیق است اشک من همه وقت | که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام | تصوریست که عقلش نمی کند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حد مدعی کند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک | ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سراپرده عشق
که خود بر داحلت ناگهان بتیرهٔ خاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرورمن
که روز واقعه پا و اگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بهذهب همه کفر طریقت ست امساک

فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت آرسهت شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و ببوست بدهم
وعده از حد بشد و مانه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان دشکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش می انداز بشک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون تو بر حافظ خویشش نگهداری بارے
ای رقیب از براو یکدو قدم بیشترک

ای پسر پنجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی
وانگاه خاک پای تو باشند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمے
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش دگر خانهٔ چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب بهمی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
زر خالص است و باک نمی دارد از محک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک
گر م تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد
وگرنه هر دمم از هجر هست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صهور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فان روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگرے مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگرے تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بینند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنچنان شوی حافظ
که بر درش نهی روی مسکنت بخاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آئینه ام را غم تو مصقل شد
ازان همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بد حال زندگے یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بے زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و بخموشی شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان فتکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گر آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چگویم که چها می کشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر رقیبان
نیکو نبود معنے نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون ست
مه را نتوان کرد بروئے تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بتوسل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون غلط و لعلت سلسبیل
سلسبیلست کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو حورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان من است
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای مالنگ است منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بر معنی را چنین حسنی جمیل

معجزست این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعرے زین نمط
کس نیارد سفت دُرّے زین قبیل

حافظ از سرچشمهٔ عشق نگار
همچو مور افتاد زیر پائے پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام می است و من زین بخت
نیم ز شاهد و ساقی همیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روے آفتاب خجل

رواست ز گس مست ار فگند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پُر عتاب خجل

بود که یار نه پرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال طویم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه رو جام زهر خند زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام
نیم بیاری توفیق از ین جناب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان لبست آب خضر گرفت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش اے نسیم شمال
که بمامی رسد زمان وصال

ما بسلمے و من بذی سلم
این جیرانا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان در طلل مالا مال
عفت الدار بعدنا عافیة | فاسئلوا احالها عن الاحوال
سایه افگند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت هنا لسان الحال
ترک ماسوی کس نمیگیرد | آه ازین کبر یا وجاه وجلال
یا برید الحی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
التجی درگه اسلام پناه تو کشوده | بر روی جهان روز نه جان و تن و دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم | انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن حال شنید بدل گفت | ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است | دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از خرم کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر نهج عدل است | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما | ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان بر خود مزن | ورنه از آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن یا پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانهٔ در خور پیل
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی | یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا کش بر چهره نیل عاشقی
یا فر بر جامهٔ تقوی بهٔ نیل
شاه عالم را بقا و عز و مال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل
هر کس شنید گفتا لله در قایل
دل دادهٔ بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی سان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم که کی بهبخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سرایید
از شافعی بپرسید امثال این مسائل
در دام اگر بمردم ور بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ نومید چشم زخم ست
ایا بود که بینم در گردنت حمائل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال ست
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
اید دست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که بهبینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل
ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر
آن دلبر من بین که بود میر قبائل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم
بآن حدیقه بنفش که شد مقال خیال

بآن عقیق کہ ماراست مہر خاتم چشم
بآن کہر کہ شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحۂ شمامۂ گل
ببوی زلف تو و نکہت نسیم شمال

بجلوہای تو و شیوہای رفتن کبک
بعشوہائے تو و غمزہای چشم غزال

بگرد راہ تو یعنی بسایۂ امید
بخاک پائی تو یعنی برشک آب زلال

بسر و ماہ نہایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

کہ بے رضای تو حافظ گرالتفات کند
بعمر باز نیاید چہ جائی مال و منال

شمیم روح و داد و شمت برق وصال
بیاکہ بوئے ترا میرم ای نسیم شمال

احاد یا بجمال الحبیب قف و انزل
کہ نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب ہجران فرو گذار ایدل
بشکر آنکہ برافگند پردہ روز وصال

چہ باربر صلحت و عذر میخواہد
توان گذشت زجور رقیب در ہمہ حال

بیاکہ پردۂ گل زیر ہفت خانۂ چشم
کشیدہ ایم بتحریر کارگاہ خیال

بجز خیال دہان تو نیست در دل تنگ
کہ کس مباد چو من در پئے خیال محال

ملال مصلحتے می نمایم از جانان
کہ کس بہیچ نماند ز جان خود بملال

مرا ولیست پریشان بدست غم پامال
چنانکہ ہیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن کہ خون مات حلال

ساقی بیار بادہ کہ آمد زمان گل
تا بشکنیم توبہ دگر در میان گل

کو رسمی خار تغرہ زنان تا چمن رویم
چو بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح بادہ نوش کن
کایات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یارد شراب جوی و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبے ہمچو بلبلان
جان کفن فدائی خاک رہ باغبان گل

آنکہ پامال جفا کرد چو خاک راہم
خاک میبوسم و عذر کرمش میخواہم

من نہ آنم کہ بجور از تو بنالم حاشا
چاکر متقد و بندۂ دولت خواہم

ذرهٔ خاکم و در کوی تو ام وقت خوش ست
ترسم ایدوست که با دی ببری ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان ست حوالت گاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مباد اکه کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز دسوی میکده آی
تا نه بینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت می لرزم
گرچه دانم که هوای تو نگشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دل شده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که ازان دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهرے دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه بادلق ملمع می گلگون عیب ست
مکنم عیب کزو رنگ ریا مے شویم

خندهٔ و گریهٔ عشاق زجای دگرست
میسرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوئے
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمائے زظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شرم جهت
تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم

عیبم مکن بر ندی و بدنامی اے فقیه
کین بود سرنوشت زدیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب ست و اختیار
این موهبت رسید زدیوان قسمتم

گردم زنی که طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا زمکافات غیرتم

ور ابروئے تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده کشیدهٔ و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
اے خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بهما کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

هفتاد ملت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروے ریا کنیم

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر کشتی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمی کند ایام سست عهد
این بیچه دوزه عمر بپایان وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غامر النعم

آن خوشخبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او به سر پرده عدم

پیمان شکن هر آئینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملوک الهنی ذمم

در نیل غم فتاده سپهرش بطعنه گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می جست از سحاب اجل رحمتی و لے
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پر کن پیاله در خور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خون خصم همچو صراحی بر نخی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرار گاه
کالطیر فی الحدیقه و اللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی ببانم حدیث توبه رود
ز بی‌قراری آزا بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد نگفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز نعل لب یار بوسه یابم
جوان شوم ز سر زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیا بمجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چکار که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بر لب و نی راز ش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر اشتن
بلنج عافیت ار بهر عیش بگشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفگن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جائیکه تخت و مسند جم می رود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بود که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جزره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس نگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بمنزل کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

به تیغم گر زند دستش نه گیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی مارا گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که رز پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم دردی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آنم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیارای بادشبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تمنا باشی شمع بالینم

صبا الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغائی کند در سر خمار خمر دوشینم

اگر برجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیراست بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش طلول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل دوستی می بینم

رموز عشق و سرمستی زمن بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشگافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش برانداریم

چو در دستست رود خوش بزن مطرب سرود خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بکوی خاک
که از پای تخت یک سر بجوی کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را ثار در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را بشهر دیگر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان باگل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طلعت بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

بروی زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر می کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مدعی گر بجراغی نه کند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بجا هم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشین چه کنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت مساعد آمد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو نگشتی مصوّرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
با در مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا کند
بی دوست حسنه خاطر و با دست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
این خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی ست
من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی در دم

ز سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری
بدر مانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آرد بازم پرس تا خاک درت گردم

مدارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگردد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدمی تا کی
دمار از من برآوردی نمی گوی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز لفت بازمی جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت بازمی نوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو کو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبح و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت کشاده ام در چشم
که یک نظر فگنی خود فگندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار نظره بیارد چو در دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی روی زسرم

بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سرا پردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان
اگر کنم گلهٔ راز دار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگر نه تا بدر میکده خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می زنم
کز چاکران پیر مغان منم

هرگز بمیر عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب ار چه روست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف ست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خاموش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

ازمین عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

تو ران شه عجسته که در من مزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول نهد و علم
در کار بانگ بربط و آوازنی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق وی کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
کز چاکران پیر مغان منم

جز صراحی و کبابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ ساوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و مئی رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاک ولی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او بیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بشوخت — در گوا بایدت اینک نفس مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آئینهٔ مهر آگینم
بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خرابم تو مگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

عجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفگنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحان است — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نه شد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سرا چه ترکیب تختهٔ بندتنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید — عجب مدار که همدرد نافه ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی — چرا بکوی خرابات یافتان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیاد هستی حافظ ز پیش او برخار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من بهوای خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل درد کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم که اگر این غم بسر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست — سار بانا مددی تا خوش و آسان بروم

دریچهٔ حافظ نبرم ره زبیابان و حرمان
همره گوئید آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده نگنجیم
بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سر و خرامان قامت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت بکام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشم تو نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که کشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش ازان غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم
دل از پئے نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز کنج خانهٔ دل می کشم به مخزن چشم

سزائے تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر ز شک روانم سرخرابی داشت
گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوئے مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روان ست ولی
بر رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — اگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطرے دل سودا زده را — از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام و سبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بیازار مکافات بریم
شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش — که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر بره آور دفتر — دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ار نه گوی ببیقات بریم
فتنه بیدار ازین طاق مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گمشدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است — این میانجی برارباب کرامات بریم
خاک کوئے تو بصحرائی قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده رهن درباز
حلقهٔ تو به مگر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند دربازم
در چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض چون مه نبود پروازم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر باد گرے پروازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم | با میدی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم | یا چو نی از لب خود بیکنفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
نیست در دوری کش این میکده یارب کس | قبلهٔ حاجت و محراب دعای بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر | اینهمه از اثر لطف شما می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن | فکر درست همانا که خطا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دائره یک نقطه خلاف ارکم و بیش | که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

درد هم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
آنکه می گویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگوئی ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس جانانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نه ترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذر ای ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
واصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون رود زید اندازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آن چنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو می سوز که من می سازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
که حلالت بکنم گر به کشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بپر و پردازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش تو روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش لعل و رآتش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدحی خواهی زد
نقل شعر شکرین و مئی بیغش دارم

در تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من ازآه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره و آواز بلند
این همه منصب ازان شوخ پریوش دارم

در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغان ست بجان مئی نوشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که بر دیش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از مئی نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس نجوشیم

می کشم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و مئی مدهوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببر داز دستم
لیک از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان نزده ام تا هستم

در ره عشق ازان سوی فنا صد خطرست
تا نگوئی که چو عزم بسر آید رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال ست مرا
که بافسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازین نیم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

زینت دانش حافظ بفلک برشده بود
کز دعنجواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکه رو بردم بگنج حسن بیپایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدارا تا کی
ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا افکنم
راندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در هند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

پایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب می زدم | نقشی بیاد روی تو بر آب می زدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود | از دور بوسه برخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست | بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت | می گفتم این سرود و مئی ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم | که دو هم حاصل سی روزه دو ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام | بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت نشینم پس ازین در بر شمل | زاهد صومعه بر پای هند زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست | تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
میکشیدم می و سجادهٔ تقوی بر دوش | آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده مئی امروز به از صد پیرم

روزگاریست که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت می کنم
تا گرو ردام وصل آرم تذروی خوشخرام | در کمینم انتظار وقت فرصت می کنم
واعظا بالوی حق نشنید بشنو این سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم
چون صبا افغان خیزان میروم تا کوی دوست | وز رفیق راه استمداد همت می کنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست | یا دد ار ایدل که چندینت نصیحت می کنم
دیدهٔ بدبین پوشان ای کریم عیب پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت می کنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست | فال فردا میزنم امروز عشرت می کنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلے در روے کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت می کنم

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

گر ز بحیر موئے گیردم دست
وگرنه سر بشیدائے برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

مئی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بانوی خود دارم بسی شکر
که روز مردم آزارے ندارم

اگر گفتم دعاے می فروشان
چه باشد شکر نعمت میگزارم

مکن عیبم بنجوان خوردن درین دشت
که کار آموز آهوئے تتارم

تو از خاکم نخواهے برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف برباد مده تا ندهے بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
چهره را آب مده تا نه دهی بربادم

شهرهٔ شهر مشو تا نه نهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نه کنے فریادم

می بخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سرم از دست بشد وصل تو نمود جمال
دست گیرم که ز بحر تو زپا افتادم

یار بیگانه مشو تا بسری از خویشم
غم اغیار مخور تا نه کنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نه رسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نه کشی زارم را
رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

حافظا از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند تو ام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم
من ابسر منزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت طلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایهٔ بردل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که بنوشم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبرست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نه رسد در خم محراب فلک | آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش ست و بیانگ بلند می گویم | که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار نه نشیند | مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم
اگر نه پیر مغان در بردی بگشاید | گدام در بزنم چاره از کجا جویم
کمن درین چمنم سرزنش بخودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی که ابر دی دوست | کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهره وریست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا میدانی | که من نه معتقد مردعافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا کی در غم تو نالهٔ شب گیر کنم
دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان | گرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در دو صد نامه محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند و یکرنگم و با شاهد و می هم صحبت | نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کار رزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای زاهد افسانه گوی | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم
بیرون جهیم سر خوش و از بزم مدعی | غارت کنیم باده و دلبر به برکشیم
کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه | روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کوشهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند | غلمان زغرفه حور زجنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف و فخر زدن
یا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام | وز خدا صحبت اورا بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظر باز و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید | که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که در شب من نیز | بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار | بر غم افزوده ام انچه از دل و جان کاسته ام
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب | تا نگوید سیری بکند آن مه ناکاسته ام

گنج حافظ بخرابات روم جامه قبا
تا نگوید که در برکشد آن دلبر نوخاسته ام

این غزل در نسخهٔ خلخالی نیست و ناسخان اخلاص از غزلهای حافظ محمد فخار فروش نسخه کریم و در نسخهٔ کریم در نسخهٔ بروخیم بر آورد

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی و رلطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشگوار سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

بزمگاهی دلکشش چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرایش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خسرو آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دلگسترده دام

هر که این مجلس بدید و خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
روی دریای خلق بگیسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم

تا ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
تا تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظاره گان ما
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی ازلال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

تنها ده ایم با رجهان بر دل ضعیف
این کار دبار بسته بیک سو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

عمری گذشت دما بامید اشارتی
چشمی بران دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

طاق در رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام ساقی مهرو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل
زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

ایدل بعیش کوش که مانقد عقل و هوش
در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم

فرما اشارتیکه دو چشم امید دار
پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دوایش جز می چون ارغوان نمی بینم

ز هر کران صحبت کهنه شد بخون جگر دوستان حلال

ز نامهای چندین ساله اجداد نگینام

ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود دران نمی بینم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود آی | که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان موی میانش که دل در و بستم | زمن مپرس که خود درمیان نمی بینم
برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس | که باده آئینه رویش عیان نمی بینم
قد تو بشد از جوئبار دیدهٔ من | بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم واز گفته خود دلشادم | بندهٔ عشقم واز هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که دراین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد دراین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوی و حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو ببارکبادم
گر خور د خون دلم مردمک دیده رواست | که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهد لست قدیم | که حرامست می آنرا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابست الیم
تا کمر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم
مگر آن صحبت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل درد یگر کن | ورد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گو هر معرفت اندوز کہ با خود ببری
کہ نصیب دگر است نصاب زر و سیم

دام سختت گر یار شود لطف خدا
ورنہ آدم نبرد صرفہ ز شیطان رجیم

غنچہ گو تنگدل از کافر دلبستہ مباش
کز دم صبح عدو یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل
ظاہر اعہد فراموش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست بر دشاکر باش
چہ بہ از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر از این منزل غربت بسوی خانہ روم
نذر کردم کہ ہم از راہ بمیخانہ روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا کہ روم عاقل و فرزانہ روم

تا بگویم کہ چہ شد کشتہ از این سیر و سلوک
بر در میکدہ با ربط و بپیمانہ روم

آشنایان رہ عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانہ روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
تا بکی از پی کام دل دیوانہ روم

گر بہ بینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدہ شکر کنم و ز پی فکرانہ روم

خرم آن دم کہ چو حافظ بتو لائی وزیر
سرخوش از میکدہ با دوست بکاشانہ روم

گرچہ از آتش دل چون خم مئی در جوشم
مہر بر لب زدہ خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین کہ درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون ہر دم
ہندوی زلف بتی حلقہ کند در گوشم

حاش للہ کہ نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر ہست کہ گہ گہ قدحی می نوشم

ہست امیدم کہ علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننہد بار گنہ بر دوشم

پدرم روضہ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقہ پوشی من از غایت دینداری نیست
پردہ بر سر صد عیب نہان می پوشم

من نہ خواہم کہ بنوشم بجز از راوق غم
چہ کنم گر سخن پیر مغان نہ نیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس رہ عشق
شعر حافظ ببر و وقت سماع از ہوشم

گرچہ افتاد ز زلفش گرہی در کارم
ہمچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از زنی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای
اے دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون نفس در گذر بادے بامے یارم وید
باکه گویم که بگوید سخنے با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
گو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه روبست دریا
بجز از خاک درت باکه بگو رو آرم

گرچه ما بندگان بادشهیم
با شاهان ملک صحبتگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ما شش آئینهٔ رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیدهٔ گهیم

شاه بیدار بخت راهبر شب
ماه نخشبان افسر و کلهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر شرزیم و اژدها سیهیم

دام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چو شمع همانم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را نپذیرد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده ببارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه امید
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سرز وفائی من واندیش
ز انشب که من از غم بد عادت برآرم

اے ساقی ازان بادہ یکی جرعہ بیاور
کان بوی شفا میدہد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظہ که جان را لب آرم

گر دست دہد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست
در دست سر موی ازان زلف درازم

پروانۂ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نمازم مینوازه نیازی
در میکده زان گم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمان خانۂ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح درآفاق جهان سر بفرازم

آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
در سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سر زنش مدعیان اندیشم
شیوۂ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدست
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامانرا
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
تا بدانی که درین خرقه چه نادر دیشم

شعر خونبار من اید دست بر یار بخوان
که ز مژگان سیه برگ جان زو نیشم

دامن از اشک خون دل ما در هم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و کار و وقت خویشم

ما برآریم شبی دست دعای به کنیم
غم هجران ترا چاره زجای به کنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بر آریم و دوای بکنیم

ای بادرازان بادہ نیسی من کرور

د ازخون دلم خال سیاہ

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آن کبوتر بحرم رنجید و به تنهیم زود رفت
بارش آرید خدارا که صفائی بکنیم

در ره نفس گزد سینهٔ ما تبکده شد
تیر آهی بکشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل و نه
کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
هم از عشق و همنفس جام و باده ایم

بر مالبسی کمان محبت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیدهٔ
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده وصف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لالهٔ می مبین و قدح در میان مکار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ اینهمه زنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما دوش سحر ز میکده نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقهٔ صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهیم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن پوسه که زاهد ز پیش داد بما دست
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

الحمد لله که چو ما بیدل و دین بود
آن را که خرد پرورد فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد دش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت دانا نه نهادیم

ما برین در ز پی حشمت و جاه آمده ایم
از پی حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا با قلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبگاری این مهر گیاه آمده ایم

باچنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو اے کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطا پوش بهار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما زیان چشم یاری داشتیم
خود غلط بود انچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کے برد مهد
حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ما جرا ها داشتیم

شیوه حشمت فریب جنگ و خشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن جنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت بدو بگماشتیم

چون نهادی دل بهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسے ننگاشتیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نه کنیم
جامه کس سیه و ملق خود ازرق نه کنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نه کشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نه کنیم

عیب درویش تو اگر کم و بیش بدست
کارمد مصلحت آنست که مطلق نه کنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان
فکر اسپ سیه و زین مغرق نه کنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نه کنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتے بمی صاف مروق نه کنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که گوش بامحق نه کنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نه کنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام دل چو آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس باری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و چشم از چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زند لاف سلیمانی
چو اسم اعظم با کشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب مشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

اگر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله و المنة بتی لشکر شکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه و لی پیمان نمکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی مشهره شد حافظ بیس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طائر فرخ رخ و فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
من که القصه دواعجبا کیف بنام

تو ترحم نه کنی بر من بیدل دانم
ذاک دعوای و هاانت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو مینازد و خوش نیست حذارا انجام

مرغ روحم که همی زد ز ره سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
بروای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرد که در غم عشق تو از جهان بردیم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان بردیم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان بردیم

روا مدار که جان بر لبست و از جهان
ندیده کام دل از آن لب دهان بردیم

خوش آن زمان که بهینیم بردهان لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان بردیم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان بردیم

نشان وصل بهر طریق که هست
که باری از پی وصل تو بر نشان بردیم

مگو که حافظ ازین در بر و برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این بر ان بزدیم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
ز کوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک بپیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آنم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند فقیرم

من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طائر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر از انکه چو گردی ز میان برخیزم

بو لای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوئی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی کنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حراست نمی مخور
گفتم که چشم و گوش بهم بر نمی کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم از محال تو باور نمی کنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر ز شمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زندآبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می کنی ای خاکدرت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن بر قیسان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد من و سفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرّم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر و کان پُر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و برنامم فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو برده در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش نکیم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک چهره را هست پُر در و گوهر کنم

با وجود بینوائی رو سیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لائق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم زبخت
تا در اینجا همچو مجنون درس عشق ازبر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد و قت گل چه سود اینست حافظ هوش دار
تا باعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
همینا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه کجاست
بگوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی برو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت
مرید حافظ خوشلهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر فتحهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمست تخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آسمان کفته چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند
چندانکه ابلهان را بینم چنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر می گذرد و بیر ازان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آکه من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بخیزد از دستم که بادلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه الساقی دبستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم گر غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

گر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو بر خاکی که یاد آور دفیضی بود دوا نعمی
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

ز هر نقش تعلق زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه می گیرم که جالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری وحق گوئی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

این چه نوریست که در دور قمر می بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی می طلبد از ایام | مشکل آنست که هر روز بتر می بینم
ابلها زاهمه شربت ز گلاب و قند است | قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان | طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر | پسر از اهمه بدخواه پدر می بینم
هیچ رسمی نه برادر به برادر دارد | هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه بر و نیکی کن
که من این پند به از دُر و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من ست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بزندی و مستی نه می کنیم | لعل بتان خوش است و مئی خوشگوار هم
ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین | خصم از میان برفت و سر تنگ از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون آبروی لالهٔ و گل فیض حسن تست | ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
چون کائنات جمله بوی تو زنده اند | ای آفتاب سایه ز من برمدار هم
اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس | وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
بر یاد رامی انور او آفتاب صبح | جان می کند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست | وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور او ست | تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
آیام گان یمین شد و دریا یسار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش کف تو شد خجل ز شرمسار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستاز اصلا گفتیم
بدو در نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نه کشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی که حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت بیارا ورد
که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من بخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار ای نعمی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت و بر زینم نمیباشد
جزای آنکه باز نفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی یا یار در نگرفت
ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روزگا می میزنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی برای می نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می کشم فالی و دامی میزنم
او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم
دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام
زین آه خون افشان کمین هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بر دای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بگذار تا کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیاد تم قدم نه که ز پیخودی شوم به
می ناب نوش و هم وه که غم دگر ندارم
غم ار خوری ازین پس نکنم ز غخواری بس
نظرے بحز تو با کس بکسے دگر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند زر
من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
دگرم مگو که خواهم که ز در گهت برانم
تو برین دمن برانم که دل از تو بر ندارم

من اگرچه می پرستم بدهیدمی بدستم | مبر ید دل زدستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ازبجوئی غم دل به تندخوئی
چو بگویمت بگوئی سر دردسر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گویند گفته‌ت | هان ای پسر چو پیر نشوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت | همت درین عمل طلب از میفروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است | هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن دُرد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا بود معمور بادا این خانه کز خاک درش | هر نفس بانوئی رخمن می وزد با یمن
خاتم جم را لشارت ده بحسن خاتمه | کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن
بعد ازان نشگفت اگر با نگهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند | پرشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا ازان جام زرافشان جرعه‌ئی بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو جهان از چمن و باغ زمانی
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع دگل و پروانه و بلبل همه جمعند
اید دست بیا رحم بتنهائی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود اید دست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نظافت چون رخت از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جوئبار حسن

خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دائم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گر دولت بنفشه ازان تازه روز راست
کآب حیات میخورد از جوئبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیّار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
گو فاش کرد در همه آفاق راز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور از نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمی کند
بادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود رادمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از صفای ایدل
ز راستی طلب آزادگی ز سرو و چمن

رسید باد صبا غنچه از هوا داری
ز خود برون شد و بر تن درید پیرهن

ز دست برد صبا گر دگل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معانقه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریدهٔ و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
تو ان نهفتن در دا ز طبیبان

یارب امان ده تا باز بینند
چشم محبان روئ حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مباد اکام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان دولت
تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نه گشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل بهر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دیدگل گوئی که در باغ
چو ستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد همچپس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بیا ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوزد دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه ام آه جگر سوز
برآید هیچ دود از راه روزن

دلم را شکن و در پا پیمانداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفگن

چون شوم خاک ره تش دامن بیفشاند زمن
در بگویم دل گردان رو بگرداند زمن

گرچه عمرش پیش میرم در غم خندد و چه صبح
در برنجم خاطر نازک برنجاند زمن

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
در بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از دیا دل بستاند زمن

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون بازمی نماید زمن

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش به بین
گفت میخواهی گر تا جوئی خون راند زمن

گرچه فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در گوشه افسانه خواند زمن

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبع و طاقت نیاری
گرانیهای مشت دلق پوشان

درین صوفی وشان روی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بکشای
که از شوقت مئی لعلست جوشان

بیاوزرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گر می حافظ پرهیز باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان نبود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن بستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن
گر چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گر سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول زدست مگذار — کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل — چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن — بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط — بدست آرش ولی در پاش منگن
چو شمع ار پیش آرتی در شب تار — شود چشم بدیدار تو روشن
بگلزارم چه کار اکنون که نشست — جهان پر چشم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد — همه تن گر زبان یابم چو سوسن
ز هجرت گر بتابم ذرهٔ روی — چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بروجه احسن

ز در در آ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — ز در در آ و تماشای باغ و منظر کن
ازان شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود — حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حکم تواند — گر شمه بر سمن و نار زبر ضیو بر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگه آن بستان ده | باین لطیفه دماغ خرد معطر کن
وگر فقیه نصیحت کند که مے مخورید | پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال | بیا دختر گرخورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان | که بشمشیر غمزه میکشد صف شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شود ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیمتنان
کمتر از ذره نه ای پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر میخانه کش ما که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه کمن گر قدحی مے داری | شادی زهره جبینان خور و ناز کبدنان
با صبا در چمن لاله سحری گفتم | که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از پی لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال ایشان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند | دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند | دماغ کبر گدایان دوخوشه چینان بین
گره ز ابروی پرخم نمی کشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت نه کس نمی شنوم | وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

در ساغر شرق

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد | گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کند | ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مروزهد و توبه و طامات نیستیم | با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر خستهٔ بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمده فاتحه خواند و میرود | کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ایکه طبیب خستهٔ روی و زبان من ببین | کین دم و درد و سینه ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم زآب دو دیدهٔ ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم دچو خال تو هست درم ششش وطن | جسم ازان دو چشم تو خسته شده است و ناتوان
آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است | شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شرح تم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شرح تم بخوان

در آتش عشق خوش خوش

گر شمه کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار ساحری بشکن
بباده سرد دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه آئین دلبری بشکن
بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار | بطره گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوئی همگی از همه کس | سزای خورده و رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دو تا قوس مشتری بشکن
چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونق سخن گفتن دری بشکن

گلبرگ راز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بغشوهٔ نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه های دیدهٔ ما پر گلاب کن

بوئی بنفشه بشنو و زلف بنگار گیر
بنگر بزنگ لالهٔ و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما مخضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم و بادهٔ ما در پیاله کن
بدست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نوعروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جایگاه
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که از کائنات
کان دمی از معدنست جانبی از لامکان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خانهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی ازان نقش خود برآب زدم
که تا حزاب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

بجز نوش عشق مفروش

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبت نشنیدن

مرا دماز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از انسو چه سود کوشیدن

رخط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روا زجفا بگردان
هجران بلای ماشد یارب بلا بگردان

مه جلوه میدهد بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام مست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچو صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارض بتان خط
یارب نوشته بد از یاد ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

بگفن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده می کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که می فرماید
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرمانظری بهتر ازین

دل بدان روی گرامی چکنم گر ندهم
ما در دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم هنر دار عشق
گفتم اے خواجهٔ عقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ایجان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یا رمه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن انیست که ما بیتو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان ببین باز رسان

بروای طائر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکری و جام چه خواهد بودن
تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی خوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
ز خم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا به بینیم که بنا کام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ هدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست
خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من والهٔ و شیدای تست
والهٔ و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه روببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش
گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافل اند
ای نصیحت گو خدارا رو ببین و رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه روز و شب
نافه را خون در جگر از زلف عنبر بو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بسته یکمو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم — کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب — تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب نالد روا ست
ای مضیعت گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید خاور ای خطت مشک ختن
هیچ ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان — بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن
رشتهٔ لعلت آن یاسبزهٔ موی بتان — ذرهٔ خورشید یا درج دُرست آن یا دهن
بوسه میخواهم ز لعلت ابدان میگوئی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روئی توام ای شاه خوبان جهان — این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مُرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستان از او روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آئینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
مطبوع تر ز زردی تو صورت نه بست هیچ — طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی اے پادشاه حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیشوای بخت رهم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود — کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلف ای بت مشکین چگونه — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز ره آشتی در آ — ای نوبهار مالب فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیاز مندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر کشان بسی ست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

جان نشد آن یار موی بتان

بیش بخت یار زلفش ای دل مکن

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل بہ بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می فتاند — با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
پرچین چو میشد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بوعده من دوش میگریست — آخر تو واقفی که رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — اے بادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آن کس که منع ما ز خرابات می کند — گو در حضور پیر من این ما جرا بگو
جان پرور است قصه ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاها نه ما جرائے گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
غیر از نوشتن ترک زرق برائے خدا بگو

ای خوبهای نافه چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیاید ش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان از سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سرو کاریست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ما ئیم و آستانه دولت پناه تو
یار بدان معاش که مانند بخت نیک — یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است — با شد دران میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبائی بادشاهی راست بر بالائی تو
زینت تاج و نگین از گوهر والائی تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته ئی هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و نداد ایزد بدش روزگار
جرعه ئی بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناه کار انست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن شراب رنگین باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه و لے
بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تا ب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خندهٔ دلکشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست کو بگو هر غرضی که ممکن است
جور همه جهانیان می کشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور من اند
این همه نقش میزنم در طلب رضای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کان سر پر هوس شود خاک در سرای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمے می کشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک رهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بیتو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوشسخن شده مرغ سخن سرای تو

خط غدار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدور رخت راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست | آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک را | کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می برده آفتاب دار | کو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروی نامهٔ اعمال ما فشان | بتوان مگر ستر حروف گناه ازو
آخر درین خیال که دارد گدای شهر | روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد و رو
عمریست تا دلم ز مقیمان تلف تست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار | کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار | آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سیر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال برسر میدهد نشان | از افسر سیامک و طرف کلاه کو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درین وفاد دهر برو خوان و زو مشو

گلبن عیش میدهد ساقی گلعذار کو | باد بهار می وزد باده خوشگوار کو
هر گل نوز گلرخی یاد همی کند ولی | گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر به بزمگه لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت اگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ترجمه

مژه‌ات چیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می‌بینم ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که نماید زطاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان جان دربنده باد
که از پشتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیر از جنبش طره مگر ازیست
که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کزان چشم سیه هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر رو پیر را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین حسنست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌سندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ترجمه

مرغ سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت پا این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

گرروی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو

گوشوار دُر و لعل از چه گران دارد گوش
دُور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که بردازد مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا نیز نکرد
زرد روئی نکشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره بیناغ چو دف حلقه بگوش
در قفای بخوری از دایره خویش مرو

آتش زرق دریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بیفکن از بر و

ای در چمن خوبی رویت خوشگل خودرو — چین شکن زلف چون نافهٔ چین خوش بو
ماهست رخت یار و زمشک خطت یاسب — سیمست برت یا حاج سنگست دلت یارو
لعلت بدر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن رایحهٔ زلفست یا نخلهٔ عنبر — یا غالیه میسازد در باغچهٔ حسن او
گفتی سخن اورا یا یار بشاید گفت — ای کاش نوانستم گفتن سخنی باو
بدگوئی تو آن باشد کز یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش — نبود بداگر باشی با دل شدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
باهمنی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام از دو تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من مست میم بیا و پیش — زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
برزحیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت وحرّامن هجرک القیامه
هرچند کار مودم از دی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بُعدها عذاب فی قربها الندامه
گفتم ملامت آرد گر گرد دو دست گردم — واللّٰه ما رایناحُبًّا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود می شود محقق از آب چشم خلمه
باد صبا زحالم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

فتح میباشد

گفتم ملامت آرد گر گرد دو دست گردم فی قربها عذاب فی بعدها سلامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کاسًا من الکرامه

از من جدا مشو که تو ام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیرهن صبوری ایشان دریده

زخم زچشم و هر مبادت گزند از انکه
درد دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری
خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

پایم نمی رسد بزمین دیگر از نشاط
تا سوئے من بلطف و عنایت تو دیده

واری خیال پرستش عشاق مبنوا
گویا که بوئی صدق از ایشان شنیده

زین سر زنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی هرگز بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هرزاهدی که دیدی یاقوت میفروشت
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت
گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

تا کی فروگذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

میلی اگر نداری با عارض تو ابرو
پیوسته از چه باشد چون قدّ من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آنم که جان شیرین باشد طلبگر سیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری باخواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد و بدیده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده
فرصتت باد که بیگانه نواز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید
لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما د بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زاهد من باتو چه سنجد که بیغمائی دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال براندازهٔ ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
گر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

چراغ روئی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود
ببوئی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روئی تو اش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

برآتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دیده پروانه

چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت
فسون ما برا و گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نه برم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه بگو کی باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمائل دلخواه
که در هوای تو برخاست با مداد پگاه

دلیل راه شو ای طائر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بیتو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

بهبین بشخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روئی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظ گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهر روز زشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش از ناز پرورده

فقط فصیح شیرین قد بلند چابک
روئی لطیف نازک چشم خوش و کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ پر آشوب
وان رفتن خوشش بین وان کام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما بردن شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا و فا ندارد اے یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را باد از بان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز حور عه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که اے خمار کش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت ورای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترمت ندهند
که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

هلال تا که گرفتل بر کبش گردد
ز بام عرش صدیش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روئی صدق صدیش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

قدری لطیف و دلکش قدر بلند و رکش لفظ فصیح و شیرین چشم خوش و رکش کشیده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نه گردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نه گشتند بآب آلوده

پاک و صافی شود از چاه طبیعت بدر آ
که صفای ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل چینی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاده ره ازمی
ز فتنه هشیش کردم روانه

نگاری می فروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمر دار
اگر خود را به بینی در میانه

بر این دام بر مرغی و گرنه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بند طرف او از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی مے تا خوشش برآیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

سر اخلاصیت ار بیگانه می نوش
که نبود جز تو اے مردیگانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله تا دل شود گشاده

واعظ که وی نصیحت می کرد عاشقانرا
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام و باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش بر کش
گر جام زرکش گر لعل دلخواه

مارا بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانان چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبینادا این غم که دیده است
از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راهست
صوفی مذاندین رسم واین راه

دیشب بر دوش خویش بودو قتم
از وصل جانان صد وحش الله

شوق رخت بر داد یاد حافظ
در دوشبانه در سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق و آن گاه توبه
استغفرالله استغفرالله

آئین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام و باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مُرٌّ والمرء فانی
یا لیت شعری حتی مَ القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه بیگاه

حافظ بخود نرنجی زینگونه بیدلان
گر می شنیدی پند نکو خواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
باز م از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از بهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه درباخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بپیغام رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید بار
خانه از غیر نه پرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است آله
در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بخشر کنند این گناه از و درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروئی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه راز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق برے بندگان حق از راه

غلام همت رندان بیسر و پایم
که هر دو کون نیرزد بپیش شان یکگاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدائے در هر گدائے شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بیاری الله

وصال او ز عمر جاودان به
خدا و ندا مرا آن ده که آن به

بشیرم زد و باکس نه گفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پائمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن بخته حافظ ازان به

آن خالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گر دون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران غم وصل برآرد دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که درینجا یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرد در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد چون باش زرنیست بسازیم بخشتی
کلک تو مریزاد و زبان شکرینش هر راز تو اندیدا نه جوابی بنوشتی
معمار وجود از نزدی رنگ تو از عشق در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیفست ز خوبی که شود مایل زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست کو راهروی پاک ولی خوب سرشتی

از دست چه اهست سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روایح زید الحمی وزاد وغرامی من المبلغ عنی ابی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر فلا تفر عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق ما به سر آید رایت من بیضات الحمی فیام خیامی
من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی
امیدهست که زودت بکام خویش ببینم تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
دان دعیت بلحد و صرت ناقض عهد فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی مئے گلگون بطلب برلب کشتی

ز نگ غمت از دل مئی گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصیرتست چه خوبی و چه زشتی

ز آئینه دل زنگ غمت مے بزداید
اے زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسا بچه دوش همی گفت بحافظ
حیف ست که هر دم کند آهنگ کنشتی

اے باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار کمن دراز دستے
با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا دروی زیباش
او نشنگ تر و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازهٔ و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

اے سرو تو باقد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

اے عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای پیغمبر بگوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کے راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بگوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت زمرتبهٔ عشق دور کرد
آمد مرا بدست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
با شد کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

از نسخهٔ محمد قزوینی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای بادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بیتو بجان آمد وقتست که بازآئی
اے درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دائم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
صد بادصبا اینجا بی سلسله میرقصند — انیست حریف ایدل تا باد نه پیمائی
در دائرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرکاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی
یارب بکه توان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
دیشب گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
ساقی چمن گل را بیروی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
زین دائرهٔ مینا خونین جگرم میده — تا حل کنم این مشکل زان ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمان هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
یعنی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان نگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز نعمت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشد رنگ کاهی
دانم دولت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه ها بشویم از عجب خانقاهی
بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آئین بادشاهی
در دور دمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یا رواغیا
تعویذ جان فزائی افسون عمر کاہی

عمریست پادشاہا کز می تہی ست جامم
اینک زبندہ دعوی از محتسب گواہی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیائے عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباہی

جائی کہ برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونہ زیبد دعوی بیگناہی

یا ملجا البرایا یا واہب العطایا
عطفا علے مقل جلت بہ الدواہی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
ظلم از جہان برون شد تا تو جہان پناہی

حافظ چو دوست از تو گہ گاہ مے برد نام
رنجش زنجبت منما باز آ بعذر خواہی

ایدل آن بہ کہ خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی کہ صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم کہ بجاہ از ہمہ افزون باشی

تاج شاہی طلبی گوہر ذاتی بنما
ور خود از گوہر جمشید و فریدون باشی

در رہ منزل لیلی کہ خطرہاست بجان
شرط اول قدم آنست کہ مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی رہ زکہ پرسی چہ کنی چون باشی

نقطہ عشق نبودم بتو ہان سہو من
ورنہ چون پرگی از دائرہ بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعہ بر افلاک فشان
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر من نالہ کہ گر شعر ایست
ہیچ خوشدل نہ پسند و کہ تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کائنات در کف و گوی میزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون کہ موج میزند اندر جگر چرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت کہ چون صبا
بر خاک کوئی دوست گذاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریدہ اند
ایدل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نامہ مندرج
آنرا فدای طرہ یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک
واندیشہ از بلائی خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از ان چاه زنخدان بدر آئی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

در خانهٔ غم چند نشینی بملالت
وقتست که از دولت سلطان بدر آئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی
وای خضر ز نوش لبانت روایتی

انفاس عیسوی از لب لعلت لطیفه
شرح جمال حور ز رویت کنایتی

ای عطر سای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم
یاد آور ای صبا که نه کردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست می دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
وین آتش درون بکند هم سرایتی

ایدل مهرزه دانش و دینت ز دست رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ از این آه و ناله چیست
از تو کرشمه وز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش عقیقت جام می

لاله بر لاله ست یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

بیهشد از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش می رفت و گم میکردپی

دیدار تو جان بخش

امشب از رنقش نخواهم دست داشت | رو مؤذن بانگ برمیزن که حی
چون بنی عامر بسے مجنون شوند | گر برون آید یکی لیلے زحی
نای و می لب بر لب مطرب نهند | چنگ را در زیر ناخن کردنی
آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد | جان از و بستان و جامی بولوی
عود بر آتش نه و مشغل بسوز | غم مدار از کثرت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک بازی کند | باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش کرد عطا | نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی | گوش بخراش و بخر دشش زنی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود کاؤس کی

ایکه بر ماه از خطت مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف و عارضت | حالیا نیرنگ بر رنگ خوشش بر آب انداختی
گوئی خوبی بروی از خوبان عالم شاد باش | جام گیتی خسرو طلب کافر اسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من | سایهٔ دولت برین گنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال | تهمتے بر شیروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفگندی یکنظر در جلوه گاه | در حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برائے صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب | از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان | تشنه لب گردی بهنگام ورود آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت | زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
ره که تو مست آب انگوری

روی زرد ست و آه درد آلود
عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغری طلب که مخموری

ای که در کشتن ما عهد مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلال دانند
قصد این قوم خطر باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرو بیش کن
که دعای تو سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر رهند منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی را می طلبد از تو غریبی چه شود
تو ئی که امروز درین شهر که نامی داری

خال سبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی
بر کنار چشش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک ترک جفا ری کرد
تو ئی ای جان که درین شیوه حرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز برخویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامید یکه درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بجل کردی بجان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغرا تا که حریفان دگر مینوشند — ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای عنکس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین درگه محروم — از که میسنالی و فریاد چرا میداری
ای دل خام طمع شرمی ازین قصه بدار — کار ناکرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
تو ازین طائفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کین قصه اگر گویم با چنگ رباب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — با سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از هیچ تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کند باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در عین خودپرستی
با ضعف ناتوانی هیچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان بیندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آنروز دیده بودم این فتنها که بر خاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی مِی در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن — اے کوته آستینان تا کی دراز دستی
در حلقهٔ مغانم در دش آن پسر چه خوش گفت — با کافران چه کارت گر بت نمیپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را از لطف نیکنامی
گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد بجانان

تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
هر قبله‌ای که باشد مشغول خود پرستی
تا نرگس تو گوید با مار موز مستی
چون برق ازین کشاکش بیند اشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف بستی
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
دگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
بزرخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
به بندگی قدش سرو معترف گشتی

کمینه پیش کش بند گانش آن بودی
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
بدل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
چو این نبودی ای کاش یاری آن بودی
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
اگر چو سوسن آزاده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
ز مام دل بکسی داده ام من مسکین
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت
زهی کمال که مشهور عشق بازی من
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
کدورت دل آتش بخرقه خواهم زد
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب

خیال سرو قدی نقش بستنام جائی
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
در آرزوی سرو چشم معجز آرائی
ازان کمانچهٔ ابرو در سد بلطفزائی
کجا بود بفروغ ستاره پروائی
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی
که مرده ایم ز داغ بلند بالائی
عجب کمن ز سری کاوفتاده در پائی
که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

ز شوق سرو برآرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی
نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهلست اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

بخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت
برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بروز اهد بامید یکه داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در شهر دیوانگان کش
که مستی خوشترست از هوشیاری

به پرهیز از من ای صوفی به پرهیز
که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خمار اتوبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیز اتو بهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند ناصح کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشو این نکته که خود را غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که درایام گل و عهد شباب
عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد ههیات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی مے — علاج کی کنمت اخر الدواالکی
ذخیرۂ بنہ از رنگ و بوی فصل بہار — کہ میرسند زرہ رہزنان و بہمن و دی
زمانہ ہیچ نہ بخشد کہ باز نستاند — مجوز سفلہ مروت کہ شیشۂ لاشی
چو گل نقاب بر افگند و مرغ زد ہو ہو — منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ھی ھی
خزینہ داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو ہست آب حیات بدست تشنہ ممیر — فلاتمت من الماء کل شئی حی
نوشتہ اند بر ایوان جنت المأوی — کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید وائے بوی
سخا نماند سخن طے کنم بیا ساقی — بدہ بشادی روح روان حاتم طی
شکوہ سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی ماندہ است و افسری

بگیر دل زمانی نظرے بماہ روئی — بہ از انکہ چتر شاہی ہمہ روزہای ہوئی
بخدا کہ رشکم آید بدو چشم روشن خود — کہ نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی
دل من شد و ندانم چہ شد آن غریب مارا — کہ گذشت عمر و آمد خبری ز ہیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند مارا ہوسی و آرزوئی

بگرفت کار جست چو عشق من کمالے — خوش باش از انکہ نبود این ہر دو را زوالے
در دہر می نگنجد کاندر تصور عقل — آید ہیچ معنی زین خوبتر مثالے
شد خط عمر حاصل گر زانکہ با تو ما را — یکدم بعمر روزے روزی شود وصالے
آنم کہ با تو باشم گیتی ہست روزے — دانم کہ ہیچ باشم یکروز ہست سالے
چون من خیال رویت جانان بخواب بینم — کز خواب می نہ بیند چشم بجز خیالے
رحم آر بر دل من کز ہجر روئی خویت — شد شخص ناتوانم باریک چون ہلالے

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالے

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسے نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجیب ضنو از بخت واژگون
مارا بکشت یار بانفاس عیسوی

پیشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دل تنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی گرد طیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بتا با ما گذار این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین دُر بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رُخ بزندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

بدر رندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدائی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان زر بخوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیکفریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ از انهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه بیت ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بندهٔ دروان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو بسکروی از حریف مدام — علی الخصوص در اینديم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور ازان که — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
کمن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه توانی که جان آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوشدار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبت می کنم خرد گوید — حدیث پادشکرست این که در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز نالهٔ و فریاد باغبان داری

تو گر ز لب جوی زهوش بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که بجای من بیدل دگرے نگزینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نه کنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایسته مصاحبینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باغاد — ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی
حیفم آید که خرامی بتماشائے چمن — که تو خوشتر ز گل و نازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر تو بمیدینی

باد صبحی بهوایت زگلستان برخاست | که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی
سخن بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو | ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی
ناز نینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سر شکم نگری از چپ و راست | گر بدین منظر مینش نفسی بنشینی
بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق | راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو باین دلکشی و ناز کی اے بایهٔ ناز | لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر ز حافظ ببرد
بلغ الطاقة یا مقلة عیسی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی | هر که شد خاک درت رست ز سر گردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست | کار دشوار نه گیرند باین آسانی
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست | ناز کان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بیتو آرام گرفتن بود از نا کامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش گردند ز بیان تو سر دل من | چند پوشیده بماند خبر پنهانی
تا بماند تو شاد اب نهال قد تو | واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی | گفتش چونی و چون می رهی ای ز ندانی
گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن | هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای | زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرج است | در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح در هوای درت میکند صبوح | جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو هیچو آتش موسی حجسته پی | خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده | جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم | زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب | جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد زغیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه صد بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیت ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم
گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

در هجر مانده بودم با صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده ایم عاجز تو خواجهٔ و قادر
گر میکشی بزورم در مے کشی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان همچو یاری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما ز چنین بودی ار چنان بودی

نه گفتمت که چو ارد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر موی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گر نشان امان از بدزمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سدّ آب دیدهٔ من
هزار چشمهٔ بهر گوشه روان بودی

کسی بکوی دلم کاشکی نشان دادی
که تا نفرستمی از باغ و بوستان بودی

برج چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق را بر بستے
چو نقطه حافظ بیدل درین میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی
نه قامتیکه سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم
گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم
ز روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نه بنشانی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جای
گر بپیرانه سرم دست دهد مادائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و بنگی و رخ زیبائی

جای من دیر مغان ست و مروج وطنی
رای من روی بتانست و مبارک رائی

چه کنی گوش که در هر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس عنائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی

با دب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن دیر مگر بر همنے دانائے

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
ز انکه هست از تبی امروز یقین فردائی

خوش کردیاوری فلکت روز و اوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند
اقرار بندگی کن و دعوائے چاکری

آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست | پس بر تو باد تا غم آزادگان خوری
ساقی بخرد گانی عیش از درم در آئی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است | آن به کزین گریوه سبکسار بگذری
سلطان و فقر لشکر و سودای تاج و گنج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت ست | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یکحرف صوفیانه بگویم اجازت ست | ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ عبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جای گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینهٔ شاهیست عباری دارد | از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
گرده ام توبه بدست صنمی باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جویها سته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد ز سخن پروائی
کشتی باده بیار ار که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشه بچشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام مئیم نیست بکس پروائی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نه رو و ند اهل نظر از پی نابینائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت | بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین ست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدستخسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آئینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن
زحادثات زمانی رخ شکر دهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا آری
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی
چرا بگردن حافظ نمی کنی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده می رسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکر شکر بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی مرا بخویش
یا باد صبح از تو سوئی ما خبر آمدی

آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
اے کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر دادور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی مجوی و دلیری سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دل نواز را
گر همچون روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگرے بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

رفتم بباغ تا که ببینم سحر گلے
آمد بگوشش ناگهم آواز بلبلے

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلے

می گشتم اندران چمن و باغ دمبدم
می کردم اندران گل و بلبل تاملے

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماند تحملے

بس گل شگفته می شود این باغ را ولی
کس بے جفای خار نچیدست زو گلی

گل بار خار گشته و بلبل قرین عشق | آن را تغیری نه واین را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگار یست که ما را نگران میداری | مخلصان را بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نه شد | اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه آخر توئی ایدل زچه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه | عاشقی گفت که ما را تو برآن میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگر است | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت نیک بباید پرداخت | زین تمنا که تو از سیمبران میداری
ایکه در دیر طمع طلعتی ذوق حضور | چشم سیری عجب از بی بصران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت | که من سوخته دل را تو برآن میداری
تا صبا برگل و بلبل ورق حسن تو خواند | همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضان ست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نه گرفت | ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روز و هر چند که مهمان عزیز ست دلا | رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نه پرد | که نهاد ست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو چه کنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن | بر سانش ز من ای بیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دولت خسرو عهد | کام دشوار بدست آوری از خود کامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا کو بیا بمن کرمی

دلم گرفت زساقی و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی

حدیث چون و چرا درد سرد هد ساقی
بیاله گیر و بیا سابغم خویش دمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مُرده دل مسیح دمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی ست که در بحر می کشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو گون بفر و فسند
بیک پیاله صافی دو صحبت صمنی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

نمی کنم گلهٔ لیک زابر رحمت دوست
بکشت زار جگر خستگان نمی دادی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست
زمال وقف نه بینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آزا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل خسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده ببازار می کشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار می کشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما سزد
سهلست اگر تو زحمت این بار می کشی

باچشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
ده زین کمان که بر سر بیمار می کشی

باز آکه چشم بد زرخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی

کامل روی چو باد صبا را بوی زلف
شیرین بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه مطلبی از نعیم دهر
مے می چشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نه گویم چکن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یک رنگی ازین قوم نیاید خیزد
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع ست جهان برگرش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از مفلس جوی

گوش بگشای که بلبل بفغان می گوید
خواجه تقصیر مفرما گل تو فیق ببوی

یک نصیحت کمنت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آن را که دگر باز رسیدی بهار
بیخ تیکی بنشان و بر تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آیینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد از لبن روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی ست ای

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب بادوی

بر هر چه خرج و عشوهٔ او اعتماد نیست
اے وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور ار برای ماست
دامروز نیز دل بر مه روی جام گیر

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
زاندار وئی که غم ببرد در ده ای مغنی

حشمت ببین و سلطنت گل که گسترید
فراش باد هر ورقی را ز یر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

جان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش نجوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

سند بباغ برکه بجد مت چو بندگان
استاده است سرو کمر بسته است نی

اشیار روزگار بمی ساز در گرو
کز مرد راه باز نماند ستیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر عنار امروت و جبلت طینت
ز مهر او چه میخواهی در و همت چه میبندی

همائی چو تو عالیقدر و مهر استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ دولت که بر نا اهل افگندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خورسند
خدایا منعم گردان بدرویشی و خورسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست
باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحر گه رهروی در سر زمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

اگر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

در و دنها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست
چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم
مآل حال خود را پیش بینی

نه همت را امید سر بلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور ورد قرآن
نه دانشمند را اعلم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت بار آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین بدهت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
با دب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر بخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات ست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف باشش — بفلک برشده دیوار بامین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مدد — مسند خانگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر ننشین و غم بیهوده مخور — که نه بخشند تو آب حیات از شاهی

حافظا خام طمع تر می ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کرّ اللیالی — علی ملک المکارم و المعالی
علی وادی الاراک و من علیها — و داری بالغوا فوق الرمالی
دعاگوی رقیبان جهانم — و ادعوا بالتواتر و التوالی
منال ایدل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت ست آشفته حالی
اموت صابرًا یا لیت شعری — متی انطق البشیر عن الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین — و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت — مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لا اُبالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایهٔ جانی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بر آن مردم دیده را روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان — بر آن شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو بگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل کشائی

د غربان

بلاد

عروس جہان گرچہ در حد حسنست | ز حد می برد شیوۂ بیوفائی
مئی صوفی افگن کجا می فروشند | کہ در تابم از دست زہد ریائی
رفیقان چنان عہد صحبت نکستند | کہ گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستۂ من گرش ہمتی نیست | نخواہد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی بادشاہی کنم در گدائی
بیا موزمت کیمیائی سعادت | ز ہمصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چہ دانی تو اے بندہ کار خدائی

سلمی سندحلت بالعراقی | الا فی فی ہواھا ما الا فی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان | بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بدہ زللی گرانم | سقاک اللہ من کاس الدہاقی
جوانی باز می آرد بیادم | صدای چنگ و نوشانوش ساقی
مئی باقی بدہ تا بر فشانم | بیاران مست خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراقی
دمی با غمگنان غمگین باش | غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد در ابر آرد | کہ با خورشید سازد ہم وثاقی
عروسی بس خوشی اے دختر رز | ولی گہ گہ سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم | حماک اللہ یا عہد التلاقی
خرد در زندہ رود انداز دمی نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
یحال الشیب من وصل العذاری | سوئے تقبیل وجہ و اعتناقی
وصال دوستان روزی نیست | بگو واعظ دعائے جان بہاقی

مضت فرص الوصال و ما شطرنا
بگو حافظ غزلہائے عراقی

سبت سلمی بصد عینا فوادی | ورد حی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشائی | وداوصلنی علی رغم الاعادی
ومن انکرتنی عن حب سلمی | غریق العشق فی بحر الودادی
نگار اور غم سودائی عشقت | توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم و الله هادی

سینه مالا مال درد ست ای دریغا مرهمی | دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | گر نسیمش بوی جوئے مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو | ساقیا جامی بیار و تا برآسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب دیوی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست | ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بچنگ | عالمی ارزو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می بوسم و در می کشم می | بآب زندگانی برده ام پی
نه راز شش می توانم گفت با کس | نه کس را میتوانم دید بادی
گل از خلوت بباغ آورد سند | بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می دازجم کمن یاد | که میداند که جم کی بود و کے کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم الوی
چو چشمت مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش اے ساقی بده می
نجوید جان ازان قالب جدائی | گر باشد خون جامش در رگ و پی
لبش می بوسم و خون می خورد جام | رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ می گوید که هو هو | بده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در بئی دیدار لیلے | بباید گشتن اے دل گرد هر می

زنقشه خوبان جهان
دگر دم خاکی ببین عالم گرگی آید بدست دلبرت

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش | غنیمت دان خلاص بهمن از دی

زبانت درکش ای حافظ ز مانے
حدیث بی زبان را بشنو از نی

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری | یاران صلای عشقت گرمی کنند کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی | در دام کس نیفتند زین خوبتر شکاری
ای رکوی خوبت از گل صد بار نازنین تر | یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از نور آفریده | زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چو دانی | کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بیغش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره کشایم دین راز وا نمایم | در دی و صعب دوی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک تو چیست
مشکل توان نشستن در انجمین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیاد گار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق و دست در اوست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری
دران شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز اینقدر که رقیبان تند خو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام مئیست آنکه در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا بزیبد و بس | که هیچ گل همه آئین رنگ و بو داری
ز مانه گر همه مشک ختن دهد بر باد | فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | ترا سزد که غلامان ماهرو داری
بسر کشی خود انے سرو جویبار مناز | که گر وفا دری از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت | که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوے گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بزن جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیا
می تا خلاصی بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال ست خون او
در کار خیر کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا در دسر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که خم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد و چنگ گفت
خوش باش و پند بشنو ازین پر معنی

ساقی بی نیازی یزدان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جوبار حسن
خون خورد و بر نشاند تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

مئی صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
ببوی زلف و دخت میروند و می آیند

صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بکوش خواجه از عشق بی نصیب مباش

که بنده را نخرد کس بجرم بی هنری
بیا و سلطنت از ما بحسن سایه حسن

ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند

چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی داد

دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناک ست

نعوذ بالله اگر ره بما منی نبری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت

که هر صباح و مساتم مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم ز بی بصرت داشت

ازین سپس من و دندی و وضع بیخبری

بمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسمار لیلی بلیلة القمری

عمر بگذشت بیحاصل و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که بپیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی کہ اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وہ کہ بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش می بودم
گفت کای بیدل بیچارہ تو با یک کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنہادم زپی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست بہ
فلعلی لک آتی بشہاب قبسی

با دل خون شدہ چون نافہ خوشش باید بود
ہر کہ مشہور جہان گشت بمسکین نفسی

چند پوید بہوای تو ز ہر سو حافظ
یسر اللہ طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصۂ شوقی و مدمعی باکی
بیا کہ بے تو بجان آمدم ز غمناکی

بساکہ گفتہ ام از شوق باد و دیدۂ خود
ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعہ و بس غریب حادثہ ایست
انا اضطربت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد کہ کند عیب دامن پاکت
کہ ہیچ قطرہ کہ بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لالہ و گل
چو گلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
وہات خمستہ کرم مطیب الزاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آرے
اری ما اثر صحیای فی محیاکی

دع التکاسل نغنم فقد جری مثل
کہ زاد راہ روان چستی ست و چالاکی

با بروی گل و خاک پای سرو کہ نیست
چنین بدیع جمالی ز آب و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونہ نطق زند
کہ چون صفات الٰہی ورای ادراکی

گفتند خلائق کہ تو ئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت بہ از انی

در عشق تو ام شہرہ چو فرہاد عجب نیست
ای خسرو خوبان کہ تو شیرین زمانی

تشبیہ دہانت نتوان کرد بغنچہ
ہرگز نبود غنچہ باین تنگ دہانی

صد بار بگفتی کہ دہم زان دہنت کام
چون بوسہ ستانم چرا جملہ زبانی

گفتی کہ دہم کامت و جانت بستانم
ترسم ندہی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید
بیمار کہ دید است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازمش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

گر سر و نماند از قد رفتار تو بر پای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم گردد سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ عمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد نبرد شاهان زمن گدا پیامی
که بگوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن عقیقه سخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و گلندده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

برو ید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفگن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتند نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد ببهای کی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشندهٔ را دگر کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقهٔ قامت ما تا بعد ازین قیامت
زین در دگر نراند ما را باهیچ بابی

مخمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ماؤ امیدواری
وز عشوهٔ لبانت یا فال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسهٔ که دانی
انجام کار نبود ازدی نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل بر با در وی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
اے شاخ گل رعنا از بهر که می روئی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر حلقش صد نافه چین آرد
خوش بودی اگر بودی بوئش ز خوشخوئی

چون شمع نکو روئی در رهگذر باد است
طرف کرمی بر بند از نقد نکو روئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بگوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو نیک خلوت رازی و دیده بر سر راه است
بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت بجنش از آنکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تنگ تو با ما امید تشنه وآیست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زد کشت چگونه نه بندم
دقیقه ایست نگار ادران میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

تو بهارست دران کوش کنو خندل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی مدهدت پند و لیک
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نه گویم که کنون باده چشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز نا بردوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت بر غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آئینهٔ مجردی
از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قط من ردی

از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من
فکری نمیکنی مگر من عمد ممدی

گر تو بایمن جمال و فر سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر بری بجان دل راه بکوی بخردی

جان و دل تو حافظ بسته دام آرزوست
اے متعلق بجمل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب میگینی
تا بدان رنج و غم از دل برکنی

دل کشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دودنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی برسند تا مردانه وار
گردن ساوس و تقوی بشکنی

خاکشان شود در قدم نه همچو ابر
جامه رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را دریای معشوق افگنی

وقت را غنیمت دان این قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یک دست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باد عای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک همت خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که از عشرت کام خویش نستانی

یوسف عزیزم کو اے برادران رحمی
گر غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و هر گامت فتنه میرسد در پی
تند میروی جانا تا ز همت فرو مانی

پند عاشقان بشنو و ز در طرب بازآ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده درجان ست
عاقلا کمن کارے کادر پشیمانی

خم شکن نهد اندر این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من اے نگار رنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم در آ سرمست تا رنم بشادی دست
روشنی بما پیوست راستی بمانی

با غبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل زناوک حسنت گوشه داشتم لیکن
ابروی کمانداریت میبرد بپیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
اے شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بگلبهٔ احزان عاشقان آئی
شبے مراد دل سوگوار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امید وار من باشی

چه خسروان ملاحت ببندگان نازند
دران میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گلهٔ راز دار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوئے چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من
اگر ادا نه کنے وام دار من باشی

من این مراد بهیچم نخود که نیشبے
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم چو می نمی ارزد
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه تو ام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میدانی و هم نوشته میخوانی

ملامت گر چه دریا بد زراز عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف صوفی را بیازی و برقص آور
که از هر رقعهٔ نقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدان قدر وصال ایدل که در هجران فروانی

محول از همه ان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاده کار دشناقان دران ابروی دلبندست
خدارا یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز جم با نسیم زلف خوبان است
مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت
خدا را ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس وحسن ایلخانی

خان بن خان وشهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه میزید اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای همه لطف خدا ارزانی

بر فلکمن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست
بخشش وکوشش فاآنی وچنگیز خانی

ماه اگر سیمتو بر آید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی ومعجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه وگدا
چشم بد دور که هم جانی وهم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدحی می نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشگفت
حبذا دجلهٔ بغداد ومی روحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیدهٔ جان نورانی

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل فروزی

چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ
که بیش از پنجروزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی وصوفی میکند تعریض
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کامگاری چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری اینست گر این ترک بفروزی

جدا شد یار شیرین لعبت کنون تنها نشین الشمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بوستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من همم را یکنظر بودی
ازان بهین بدن کارم بخوبی هیچ نزبودی

ز خوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من نه انانین مختصر بودی

اگر برقع برافگندی ازان روی چو مه روزے
مدام از نرگس مستش جہان پر شور و شر بودی

ہمش مہر آمدی بر من ز مہرآن شاہ خوبانرا
گر از ورود دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز ہجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چہ خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

تمت غزلیات ترکیب بند

شاہی کہ پناہ ملک و دین است
در خورد ہزار آفرین است

تو بادۂ خاندان ملک ست
گلدستۂ بوستان دین ست

ہم نسل شہنشہ زمان ست
ہم نقد خلیفۂ زمین ست

آثار و دلائل سعادت
تابندہ چو نورش از جبین ست

در ملک جہان بفر شاہی
انصاف تو کوکب یقین ست

در خاتم قدر او نہفتہ
فیروزۂ چرخ در نگین ست

تیغش بمیان کفر و اسلام
سدیست ولیک آہنین ست

کلک از کف دست اوست دربار
شمشیر بیازویش سزاوار

ای سایۂ رحمت الٰہی
وی غنچۂ باغ بادشاہی

ہرگز بشمائل تو سروی
نارستہ ز بوستان شاہی

ہم چرخ جمال را تو مہری
ہم برج جلال را تو ماہی

ورخواستہ از خدائی بیچون
بخت بدعای صبحگاہی

بر نام تو مہر کردہ گردون
منشور او امر و نواہی

بر سلطنت تو بے تکلف
تمکین تو میدہد گواہی

نام تو یقین کہ مے برآرد
آوازہ زماہ تا بماہی

گردون کہ لطیفہا برآرد
دُرّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا
وی غرّۂ دولت تو غرا

ای آمده نوعروس دولت — بر شکل و شمائل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری — از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید — هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولیت ازین گوش — لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای یار یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در یمینیت — تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه و ستیارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بلبون جاه و عزت — با دا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
بار روئی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در حور و رخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — میدان بیقین که جان ندارد

از بهر دلم هزار تیر است | کاو بروے تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نیندا خت | منت وسوے جهان ندارد
منظور شهنشه است واز ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوائے ماهی | جز باده میار پیش ماشی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار ساغری
گر زنده دلی شنو ز مستان | در گلشن جان صدائے ماجی
با درد و آبوے درمان | کو عین نگر ز عشق لاشی
اسرار دلست در رو عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پروش | می آمد و خلق شهر زنی
مردم نگران بروے خویش | وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد | آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری | این بود وفا و مهر و یاری
آخر دل ریش دردمندم | تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلے ندیدم | جز شیفتگی و بیقراری
اے جان عزیز بر ضعیفان | تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی مجورم | کردم من خسته سازگاری
گفتم نگر از سر ترحم | دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی | بر عاشق خسته رحم آری

آن به که ز صبر رح نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی ازان مئی شبانه — درده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دست مده مئی مغانه
برداشته اند صوت داؤد — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یک دم — مگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو برنه گیرم
بی خنک دل ماه خور نگیرد — گر سوئی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پیر فلک سود دبیرم
پیرم غم عشقم از چه طفلم — طفل غم عشقم از چه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه ستمگار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بگلی — برخیزم و تو به لشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مراد انجام — در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایه عمر داد بر باد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و هجر غم — میسوز دلا چو عود دمساز

نوروز رمضان

حالی چو نمیدهد مرادت | بوسیدن پای او سر فراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن ز گلعذارم | از عارض تو خجل مه شام
باز آی که هجر جان گدازت | برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت | مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل | قانع شده ام به هجر ناکام
با بیم و غم فراق حالی | تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گو کیا نیست | دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست | جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی شود مهیّا | کام دل ما ز تو اے دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بفگارم | امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال | سوز غم تست سازگارم
تا رفتهٔ از کنارم ایدوست | یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی | عمرے بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش | طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نه گیرد دم گریبان | من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نه شد بسعی حاصل | کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای مرهم غم تو مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروے تو بود شحنهٔ جان | چشم تو گشت حاکم دل

اور در دل ما و ما در آتش | ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری | گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد | آسان آسان بسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

تمت ترجیع بند

ساقی نامه

سر فتنه دارد و گر روزگار | من و مستی و فتنه چشم یار
همی تا نم از دور گردون شگفت | ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن ست | به بین تا چه زاید شب آبستن ست
دلا در جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دو | که گم شد در و لشکر سلم و طور
همان منزلست این جهان خراب | که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کش | کجا شیدهٔ ترک خنجر کش
نه تنها شد ایوان کاخش بباد | که کس دخمه اش را ندارد بباد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان فرو بد سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون
گر خاطرم یابد آسایشی | که نبود ز غم با دی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود | بگو با حریفان باواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت ست | مرا بر عدو عاقبت نصرت ست
مغنی نوائی طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
که با غم برزمین دو حق پای | بضرب اصولم برآورز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر — به بین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنین برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت دهد
مغنی بیا با منت جنگ نیست — کفی بر دنی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند — خرد شیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست — ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن — نوآئین نوای نوآغاز کن
بیک نغمه دردم را چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی — دمی آتشی در دلم افگنی
برون آری از فکر خود یکدمم — بهم برزنی کاروبار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن — بیکتائی او دوتائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و پرداز ساز — که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم بزود — که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفی — ز چنگ و رباب و ز نای و نی
مغنی تو سر مرا محرمی — ز مانی به نی زن دم همدمی
بهی دور کن در دولت گرمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است
مغنی کجائی بزن بر بطی — بیا ساقیا پر کن از می بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ اندر آور بعمل
که تا وجد را کار سازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوه مخروانی درخت

که تمکین او رنگ شاهی ازوست — تن آسائی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاج ور — کزو تخت جم گشت بازیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدحت بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بالا و بنعمای تو — بأسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود موقع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن بزوری بمیدان رزم
فلک را اگر در صدف چو تو نیست — فریدون و جم را خلف چو تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست اگر روم و چین — چه جم جلوه داری بزیر نگین
همایست چترت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کسف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — نثار اکنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین — که زد خسرو به زدرّ ثمین
ازان پیشتر کادری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح و ظفر باش فیروزمند
ازان می که جان داروی هوشمند باد — مرا قسمت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کادیانی علم — برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو زنی — که یک جرعه می به زدیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلای بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشاید باز — در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است — دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سر از پرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام — وزین هر دو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نو شد شود پیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید مئی و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن مئی که حور بهشت — عبیر ملائک دران می سرشت
بده تا بخوری برآتش کنم — دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن مئی که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسے — که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از مے ندارم گزیر — بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از گنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان
درت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل کشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم | دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زد دخت میجوید شش زیر خاک
بمن ده که درکیش رندان مست | چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | زدوی تو این بزم عنبر سرشت
خذالجام لاتخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی انجام یاقوت وش | که بر دل کشاید در وقت خوش
بده دین نصیحت زمن گوش کن | جهان جمله هیچست می نوشش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر | ببین در زمی کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی ازمی طلب کام دل | که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند | دل ازمی تواند که دوری کند
بیا ساقی امین چه باشی که دهر | برآنست کت خون بریزد بقهر
درمان خونفشان عرصهٔ رستخیز | توخون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی ازمن کن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن ازمی که می نوش بود | خصوصاً که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زریرا که بیشک تلف در پی است | بمی ده که درمان دلهامی است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمن رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش | بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی ازمن بدیش شاه | بگویش زمن ای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می گزان جام جم | ز مذلاف بیتائی اندر عدم

بمن ده که باشم تبائید جام — چو جم گه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پرکن زمی — که گویم ترا حال کسری دگے
بمستی توان دُرّ اسرار سفت — که در یخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش زجام — به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم یکے راز نے — که جمشید کی بود و کاؤس کے
بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهے دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک — خرامم بعشرت بزیر مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بندتنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت بهبین
بیا ساقی از باده های کهن — زجام بپایی مرا مست کن
چو مستم کنی از منی بیخشت — بمستی بگویم سر و دی خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست — به بینی دران آئینه هرچه هست
بمستی در پارسائی زنے — دم خسروی در گدائی زنے

که حافظ چو مستانه ساز دسرود
ز چرخش دهد زهره آواز دد

تا بیخ

تا بتیر صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز مستی بعالم علم در کشیم
ز جام و مادم دمے دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند — بیزم طرب هم نپرداختند
ازین داگه دیر بادی مغاک — برفتند و بروند حسرت بخاک
بایین تخت فیروزه فیروز کیست — زایام عسر آنکه بهروز کیست
در یغا جوانی که برباد شد — خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم
قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکباش در طل گرانم بده
دگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس
بسی یار دارد چو بهرام و طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل
زدندش بنا کام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرگار نیست
جز این هفت پرکار پرکار نیست

تو در خانه شش دری شش دری
که او مانده تا بنگری بگذری

بر ایوان شش طاق خضر انشین
بمنزلگه جان نشین گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان
ازان پیش کز ما نیابی نشان

که در آشست این دل ردشم
همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر
شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشتست بر جام نوشیروان
که بفزای از جام نوشین روان

اگر پورزالی و گر پیر زال
بدستان نمانی شوی پایمال

زمن بشنو اے پیر آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد و جای غمست
درین دامگه شادمانی کمست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
که بردارد از لعل و یاقوت رنگ

روان در دهد آن می چو آب روان
نه آب روان کافتاب عیان

شهانی که اینجا نشستند شاد
برفتند و از کس نه کردند یاد

کدامست جام جم و جم کجاست
سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان کے
که جمشید کی بود و کاؤس کے

چو سوی عدم گام برداشتند
درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر کمینجی سرای
که چون بگذری باز مانی بجای

دران بستن دل ز دیو انگیست
باد آشنائی زبیگانگیست

درین دار شش در نیابی تو کام
مجال مجال و مقام مقام

بروے کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص
کزان بلکه یابیم زآتش خلاص

باین سقف نه پایهٔ شش رواق
توان زد بیک جام می چار طاق

قدح در ده اکنون که ما دد دهیم
سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم

درین ده گروهی سیاوش وشند
که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو
مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی وردی در وکش
دم گرم خواهی دم سر وکش

پی کاردانان هشیار زن
ره درد نوشان خمار زن

مشو فریفتهٔ این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم بیادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود
اگر عالمی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمرست تا پائدار
بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دستت رسد دست گیر
که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر که ناگه ببرد
نگر اے برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی
چنان کامدی باز بیرون روی

رهائی نیابد کس از شیب خاک
که بر خاک ننشست از روی خاک

باین حقهٔ سبز چندین مناز
که هم مهره بازست هم حقه باز

بده ساقی آن آب افشرده را
بیازنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست
سر کیقباد و فراسکندریست

هر آن گل که در گلستانی بود
مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنی است
قد دلبری زلف سیمین تنی است

شنیدم که شوریده مهی پرست
بنجم خانه میگفت و جامی بدست

که باید ازین کرسی زرنشان
باین سفره بیرون زد دونان دونان

بجز خون شاهان در بن طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس درود در گردون بود | ز گردون درونش پر از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود | بدار ندگی در جهان طاق بود
چو زین دار شد بردن بر درخت | نبودش بجز گور و تابوت تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشی دمی باده آئی بهوش
که این طرفل آبنوسی قفس | نیفتد از این دانه در دام کس
در خاک رویان میخانه کوب | ره میفروشان میخانه روب
گر آب آتش خواصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجای برون آورندت ز خویش | بوحدت رسی پرده افتد ز پیش
که حافظ چو در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

من ار زانکه گردم ز مستی هلاک
بائین مستان بریدم بخاک

بتا بوئی از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید | پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب | میارید در ماتم جز رباب
ولیکن بشرطیکه در مرگ من | بنالد بجز مطرب و تار زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب | که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی | مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس | دو راه اندر کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می بینیم درین دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان
گر خضر مبارک پی در آید | زمین همتش این ره سر آید
گر وقت عطا پرورن آید | که فالم لا تذرنی فرد آید

که روزی لب بری در سر زمینی — همی گفت این معمّا با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که او خود بی نشانست آشیانش
چو آن سرور روان شد کاروانی — ز ملک دیده میکن پاسبانی
مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمه دیگر طرف جوئی — نم اشکی و یاد خود گفتگوئی
بیا در رفتگان و دوستداران — موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش — مده بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نه کردآن بهمدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بیرحم زد تیغ جدائی — که گوئی خود نبود است آشنائی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد
گر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بآن تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین و از خرهر بگذر — ز طرز کان نگر در شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تقریر — تو از نون و القلم پرسش تفسیر
مقالات نصیحت کو بهین است — که حکم انداز هجران در کمین است
ردان را با خرد در هم سرشتند — وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیا در نکهتی دان طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است — نه آن آهو که از مردم نفور است
در نیوادی بیانگ چنگ بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبرئیل را این جا بسوزند — بدامن کوه کان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا است اینجا — تعالی الله چه استغنا است اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر مرا بدانندی — شب نه خفتند و روز نشانندی
تا کها را ز چوب عود کنند — پاسبانان بادنشانندی
پای هر خوشه گنیزک ترک — بنشاندی بمس پرانندی

وله

خسرو داد گر اشیر و لاجرم کفا — ای کمال تو با انواع هنر از زانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد — صیت مسعود و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت هم غیب احوالم — اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال انچه مپیدو ختم از شاه و وزیر — همه بر لوح بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من چو می خورد — توبره افشانده بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله ایضاً

بادشاها بلشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان زه می کنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی خدمت دلهای آگه می کنی
با فریب این خم زنگارگون نیلی فام — کار بر وفق مراد صبغة الله می کنی
آنکه ده با هفت دیهم آورد پس سعدی نکرد — فرصتت باد اکه هفت و نیم را ده میکنی

وله ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — باد تا اندر هر دو گیتی برقرار و برد و ام
سال خرم فال نیکو مال و افر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضاً

شاها بشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سر بر و حور و ش و سلسبیل موی
خوش لفظ پاک معنی و موزون و دلفریب — صاحب جمال نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان اد اکند — کز جور چرخ کم شتر و گر بها بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا — چیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — آن چیز گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی — با آن شهی که دولت او باد بامزید
شاها روا مدار که مفعول من یزاد — گردد بروزگار تو فعّال مایرید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند ای جانمن بر وعدهٔ شاه و وزیر — کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من — نقش هر صورت که در رنگی دگر بیرون فتاد
شاه بر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ایحافظ مرنج — داور روزی رسان توفیق و نصرت شامل باد

ایضاً

گلقند شعر من ز بنفشه شکر ریاست — زان غیرت طبرزد کعب الغزال شد
باد او هاش تلخ که عیب نبات گفت — جانش بسر که منکر آب زلال شد
آن کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس — بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخند آنش — بنکته که دلش را در ان رضا باشد
پس انگهی ز کرم این قدر بیرزش لطف — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقا بی بهره باشد — که از دنیا بشادی بهر جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر — که جلّاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از دهر — کدامین نوشدارو ز هر جوید

ولهٔ ایضاً

بلبل اندر نالهٔ و گل خندهٔ خوش میزند — چون نسوزد دل که دلبر دوی آتش میزند

ناخوشیها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کاو بریشم خوش میزند

زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهان چون بابروئی کمان کش میزند

ولہ ایضاً

روح القدس آن سردش فرخ
از قبۂ طارم زبرجد

می گفت سحرگهان که یارب
در دولت وحشمت مخلّد

برمسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمّد

ولہ ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگرے بایدت محتسب

زبد دور باش و به نیکی بکوش
مکن عمر ضایع به لهو و لعب

چه دانی که روزی دهنده خداست
مدار از طمع قلب را منقلب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

ولہ ایضاً

بگوش هوش بسی پندها نداد و داد
زحضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب
یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ولہ ایضاً

این چشمۂ خضر است که روی سبز دیدی
هر کو بخورد و یک جو بر سبز زند سیمرغ

آن ذره که اعصار در و لوله اندازد
یکذره و صد هستی یکجو و صد سیمرغ

در نکوهش بدقولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد

این سخن را حقیقتے باید
تا معانی بدل فرو آید

آدمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد
و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایۃ

صاحبم دوش باده نفرستاد
آن خطا این خطاب می زد

لعل و یاقوت جام او گوئی ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم کو بصد خم شراب می ارزد

و له ایضاً

ای باد صبا اگر توانی از روی وفا و مهربانی
از من خبرے ببر بیارم کو سوختهٔ تو در نهانی
میمرد ز اشتیاق می گفت ای بیتو حرام زندگانی

و له ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من چهار گوهرم اندر چهار چیز مدام
ز مردم بر تاک و عقیق در شیشه سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام گوید که وقت خوردن من حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معدن اصل عالی جوهرت از جد حرص وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را از فرشته باز گیرد و آگهی نبخشد بدلو

مطایبه

سرای و مدرسهٔ و بحث علم و طاق و رواق چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزدار چه منبع فضل است خلاف نیست که علم نظر در انجا نیست

فی الوعظ

اے که از روزگار میطلبے فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول بسال فال و دگر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دنیا و دین شاه شیخ ابو اسحق
گذاشت عرصهٔ میدان خود بر تیغ عدم نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس زماه ذی الحجه | بسال هفتصد و هشتاد از جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بدو از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این خانه پدرود بهشت
آنکه میبالش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل عنایم شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود | شد سوی دار بهشت آزاد ازین دار المحن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل | که ز دی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بدو از ماه رجب نیمی روز | که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق ۷۵۶

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن بادشاه را | دید انچنان که کرد عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت حق باد تا کند | تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بودرش | از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت | در نصف ماه ذی القعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر | آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمین و سوسن و گل | هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق | که بمه طلعت او نازد و خنده بر گل

جمعه وبیست ویکم ماه جمادی الاوّل | درپسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

تاریخ وفات قاضی بهاؤالدین

بهاؤالحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت ازجهان این بیت میخواند | براهل فضل وارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت | قدم ورنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضا فی التاریخ

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایجان | در دل چرا نه کشتی ازکف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | برجملهٔ اش فرو خوان ازمیوهٔ بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه | امام سنت و بعد از همانش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان | واز انجا تهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرزند

صباح جمعه بُد وسادس ربیع اوّل | که گشت فرقت آن نه بکشتنم عاجل
بسال هفتصد وشصت و چار از هجرت | چو آب حل بشدم این دقیقه گشت حل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی | کنونکه عمر بباز یچه رفت و بیحاصل

فی المصیبته

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین درکنارش | فلک برسر نهادش لوح سنگین

فی الحکمته

مدتی درطلب مال جهان کردم سعی | تا بآخر خبرم شد که زنفس ضرر است
عوض هرچه فلک داد بمن باز ستد | نکند فائده فریاد جوانی چه سر است
عمر ضایع شد واز مال زیانی ماند | اندهٔ عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین بگسلم از عمر بملک دوجهان | نفروشم که بچشم دوجهان مختصر است

وزارد

گنجها یافته ام در دل ویران زهنر | گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ایحافظ | غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذر است

فی النصیحة

هرکه آمد در جهان پر زشور | عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی ست دنیا چون پلی | بی بقا جائے و ویران منزلی
دل منه براین پل پُر ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تو ئی بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گفتمت | یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گریز | از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان | از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز | که چشمها همه کوراست و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین | بعاقبت زگل و خاک باشدش بستر
چه فائده ززره باکشادتیر قضا | چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی | حواله چون برسد زود اجل بگوید در
بوشی خوش و عیش و نوش عزه مشو | که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دری که بر تو کشایند از هوا بکشای | رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه تو همه چاهست سرنهاده مرد | بجام تو همه زهر است ناچشیده مخر
عیار چرخ به بین و نهاد روزنگر | بساط حرص بچین و لباس آز بدر

فی التغزلیة

دل منه بر دنیا و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هرکه آیا می چراغی برفروخت | چون تمام افروخت باد ش در دمید

غیار چرخ بین و نهاد روزگر بدان

بی تکلف هر که دل بردی نهاد — چون بدیدم خصم خود می پروریدم
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه بهوئے قلب کوهی میدرید
سر و را نزابی گنه می کرد حبس — گردنا نرا بے سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت خیراز و بتبریز و عراق — چون مسخر کرده و فتنش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش باو — میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به ازان آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — زمین همت او کارهای بسته کشاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر فقیم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان بخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدائے عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزے چند — بدان دلیل که القاص لایحب القاص
برنجت خون صراحی و لے بگشتن او — زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

المخمس

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

دریائی مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چو تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — ما بیهات که چو تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر زدور و نزدیک — برخون تمام ترک و تاجیک
در سکن اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک
در دیدهٔ دوستت نشانم

هر چند ستمگری تو اخواست — کم کن تو جفا که این نه نیکو است
گیرم که دلت ز آهن در دست — آخر برسم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زان پس رهِ رحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم
یک دم نه بود ز تو گریزم — من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

گیرم نه رهِ وفا گشودیم — نه مهر بمهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

گر سر بری بتیغ تیزم — از کوی وفات برنخیزم
در زانکه کنند ریز ریزم — من مهرهٔ مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون بپویند — گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر بگذرد م پیش خیلے — هر یک بصفا به از سهیلے

خرّ تو نه کنم بغیر میلے | مجنون نیم از مبائ لیلے

ملک عرب و عجم ستانم

کشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هرچند نمیرسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی | هرچ هستم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیاید مارا | جز کوئے تو رهگذر نیامد مارا
خوش آمده خواب جمله را دردیده | حقا که بچشم در نیامد مارا

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن حصم که بنشین و مرو | بنشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

خیزید ز دهنان عهد بپایان ببرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد و رائی تو بود | نام تو میان عشقبازان نه برند

رباعیه

گویند کسانی که ز مے پرهیزند | از انسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از بهیم مدام | تا بوکه ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

روزی که فلک از تو بوید است مرا | کس با لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم | من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا | آن مرد منم که می نشانم بر سزا

بدخواه چه گیند کردناگه که ازان | امروز نه کرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده وجام طلب | بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد | تو از سر زخم نیش محجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر با تفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت | روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی که تو بگردانند روئے | فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیهت | شب پوش مه و هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت | وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبا لست | نه وقت نشاط و عیش با اصحا لست
هشیار ازان نیم که می نیست مرا | می هست ولی حریف می نا لست

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت | مانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچیست | گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست | حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریبست دلم | یارب که دران شام غریبم چونست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است | تا بنده روی تو نشده است نا بنده شده است
زانروی که از شعاع روی مه تو | خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون جنگ سر زلف تو ام در چنگست
هر لحظه دلم را بلبت آهنگیست
شد بسته تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روز تنگست

رباعیه

در کوی تو بتخانه ترا زما کس نیست
نزدیک تو بیگانه ترا زما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام
زانروی که دیوانه ترا زما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین بخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی این است
خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله دیاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعیه

نه دولت دنیا بلبتم می ارزد
نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
با محنت پنجروزه غم می ارزد

رباعیه

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

در مذهب ما کلام حق نادعلی است
طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جمله آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

لطیف نازک بدن

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح — خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم درداد — چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیدهٔ پر از آتش دل — خاک رهِ او شدم بیادم بردارد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی مے آید — شادی دلم از و بسی مے آید
پیوسته ازان روی کنم همدمیش — کز بوی ویم بوے کسے می آید

رباعیه

بردار دل از مادر دهرای فرزند — بانصف اخیر شوهرش درپیوند
اے قلب بدانی اینچنین نقادی — چون حافظ اگر شوی بویش خورسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا زر ک زر دیم و دل و هوش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک و بد سے باید بود — در بادیهٔ دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمیبایدبود

رباعیه

با می بکنار جوے میبایدبود — وز غصه کناره جوئی میبایدبود
چون عمر گرانمایهٔ ماده روز است — خندان لب تازه روئی میبایدبود

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند — واندر می و معشوق در باب آویزند
یک چند تقاص عمر فانی شده را — در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد — گوئی نمکی بر جگریش آمد

می ترسیدم که تو شوم روزی دور | دیدی که روز بدم پیش آمد

رباعیه

هر دوست که دم زوفا دشمن شد | هر راهروی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است بروز | چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

هم خاطر تو برمن غمناک افتد | گر هر صنما برخس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن برمن بانگ | حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می زدست تو نوش کنم | سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه و گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب | هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید | وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیش ابروی جانان کردم | چون حاجب دلقش بهائی طلبید

رباعیه

خطت بسر ایرهٔ مه میگردد | بازار تکبرت تبه میگردد
از اجل و دروغ زن میگفتی | پیداست که روئی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر | خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین | کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد | کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عقلست آنکو | بر چهرهٔ جان چراغ تنها دارد

نسخهٔ خان

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری بگشایم
حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد
در ده که لباط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود
یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب است و شراب اولی تر
هر غمزده مست و خراب اولی تر
عالم همه سر بسر خراب است و خراب
در جای خراب هم خراب اولی تر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در بستش آویختم از روی نیاز
گفتا که لیم بگیر و زلفم بگذار
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که در عیش خوش آویز به عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یا قوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمی توانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی زکنندهٔ درِ خیبر پرس
اسرار کرم زخواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی اے حافظ
سر چشمهٔ او زساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
یاز آی و نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بکشای
ورنا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش
حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال
آویزه زدر نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
گه گریهٔ ابر بین و گه خندهٔ گل
سرو ار چه بآزادی خود می نازد
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

رباعیه

چون جامه زتن برکشید آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینهٔ دلش زناز کی بتوان دید
مانندهٔ سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من اے شمع چگل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
در دیکه من از غم تو دارم بر دل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت زجفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چه کنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که زجام باده دل شاد کنیم
وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
دین عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفحهٔ گلزار ادب می شنوم

یا باد حدیثی ز لبش میگوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز دیده افسون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بیتو دمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ که انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش ز مژه خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم
در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسی
یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

اے باد بگو ز راه دلداری من
آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز
آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرا ے عمل پیمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع
آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود
گر مامی و معشوقه گزیدم چه باک
فردا می ناب شور عین خواهد بود
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صدر تکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده به تنگم منشان
در آتش انتظار و فارغ نشین

رباعیه

چون باده نجم جوید از جوشیدن
با اشک غم نمیتوان کوشیدن
سبز است مسرت باده از دور مدار
کی بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خنده ز مستوراز تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب در نگ میبارد داد
زنهار که تیغ جنگ میبارد داد
بس زود طول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد از و

رباعیه

ای باز طرب شکار بر دستم نه
آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر به پیچد بر مور
دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقد کشای
مارا نه گذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک
سر پنجه شیر افگن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بیگانه مرا می سوزند
ای وای بتو که پیری و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمے | بگریختمی اگر رهی داشتمے
با بیگنهی مرا چنین میسوزند | اے وای بمن اگر گنهی داشتمے

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بسکه خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و بربط دنی | کنجی و کبابی و یکی شیشهٔ می
چون گرم شود زباده مارا رگ و پی | منت نه برم بیک جو از حاتم طی

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی | یا چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان | پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

حافظ ورق سخن درآئی طی کن | وین خامهٔ تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست | دم درکش و جام باده را پر می کن

قطعه البیت که یکی از شعرا در تاریخ وفات او می گوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ | که شمعے بود از نور تجلے
چو در خاک مصلی یافت منزل | بجو تاریخش از خاک مصلے[۲]
۷۹۱

باید دانست که اگر لفظ مصلی بلحاظ صورت خطی بیاے تحتانی گرفته شود عدد حروف خاک مصلے هفتصد و نود و یک میشود اگر عدد حروفش بلحاظ تلفظ بالف گرفته شود هفتصد هشتاد و دو می شود درین قسم در تاریخ گوئی جائز است کما لایخفی علی المتفطن فی هذا الفن لیکن اینجا بیا گرفتن ضرور است زیرا که از بعض مادهاے تاریخ که جناب حافظ بزبان الهام بیان خود گفته اند چنانکه درین مصرع سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت ؛ هفتصد و هشتاد و هفت می برآید پس بالف گرفتن لفظ مصلی اینجا وجهی ندارد فقاسل ۱۲ فقیر جلال الدین وچون در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجه علیه الرحمه نوشته اند و تاریخ آن استاد نیز بود احترازاً من تهمة الترک و اطلاعاً علی تاریخ فوته تحریر پذیرفت

للہ الحمد ہر آن چیز کہ خاطر می خواست
آخر آمد پس پردۂ تقدیر پدید

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ والصلوٰۃ والسلام علیٰ رسول اللہ اما بعد بر ضمیر منیر دانایان دقیقہ رس و سخن سرایان صبح نفس ہویدا باد و مخفی و محجب نماناد کہ این دیوان حضرت غیب اللسان کحل الابصار اہل عرفان ازعدۂ تصانیف قدوۂ اصحاب شریعت زبدۂ ارباب معرفت تنا و ربحر حقیقت راہبر منزل طریقت فرمانروای اقلیم ردِ نیازی حضرت خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی غیب اللسان علیہ الرحمۃ والرضوان اگرچہ این غیر قدر از بدو ظہور صنعت چاپ الی الآن کرات و مرات در اکمنۂ متعدده و ازمنۂ مختلفہ بلباس سفید و رنگین بمراز گریبان مطابع سر بر کشیدہ لیکن باین حسن و خوبی و ناز و ادائی محبوبی کہ حالیا دارد بنظر کسی کم رسیدہ نظیرش سیاح دوّار با صد ہزار دیدہ ہائے ثوابت و سیار بہمہ عالم ندیدہ جمال سیرتش از حسن صورت آشکار و کمال جوہر معنی از شمائل چہرۂ آبدارش پدیدار طراوت نسرین و نسترن بمعائنہ صباحت اورا قش از سموم الفعال پژمردہ و لطافت الفاظش از ریاحین گردبردہ حوضش رشک حوض کوثر و نسیم جدولش غیرت انہار جنات النعیم صفحاتش صفحۂ گلزار ارم غزلیاتش دام غزالان حرم قطعاتش قطعات جواہر رباعیاتش اربعۂ عناصر مصرعاتش مصرع قامت دلجوی خوبان ابیاتش بیت ابروی محبوبان سواد حروفش سویدائے کاکل شب مشکبار رنگ بین السطورش طباشیر صبح صباحت فرنگ بہر رنگ فی المثل این ناسخ و سایتر و سفرنگ روکش کارنامۂ ارژنگ درین روزہا باہزاران زینت و زیب بشکل و لفریب مکلا و مطرا مطرز بلبز از خطوط گوناگون و محلی بحلل نقوش تنوعہ بشان بوقلمون ازین جہات مصدر اعطاف مظہر الطاف سرآمد سوداگران نامدار فخر التجار روزگار بحسن اہتمام علی بھائی شرف علی اینڈ کمپنی پرائیویٹ لمیٹڈ تاجران کتب و مالکان مطبع محمدی بمبئی بتاریخ ۱۰ ماہ ربیع الاول سنہ ۱۳۲۷ھ مانند آفتاب عالمتاب از زیر پردۂ سحاب جلوہ افزائی آفاق و نورافزائی چشم مشتاق گردید و دکان نمبر ۳۷۳ ابراہیم رحمت اللہ روڈ بمبئی ۳ شائع گردید

طابع و ناشر محمد طاہر علی وارد الائے علی بھائی شرف علی اینڈ کمپنی پرائیویٹ لمیٹڈ کے زیر اہتمام مطبع محمدی بمبئی میں طبع کرکے شائع کیا

